

تاتیانا ریپین و سالگرد

نوشته آنتون چخوف

ترجمه فرمزد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران، منطقه شمالی، ۴۴۵

قاتيانا ريپين و سالگرد

نوشته آنتون چخوف
گردانده فرمزد



مؤسسه انتشارات امير كبير
تهران - ۲۵۳۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چخوی، انتون

تاتیانا ریپین *Tatyana Riepin*

و

سالگرد *The Anniversary*

مردانده فرزند

چاپ اول: ۲۵۳۵

چاپ: چاپخانه سپهر- تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۵۵۸-۲۵۳۵/۳/۳۱

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

گاه شمار زندگی و آثار آنتون چخوف	۵
تاتیانا ریپین	۱۵
سالگرد	۵۱



گاه‌شمار زندگی و آثار آنتون چخوف

گاه شمار زیر، نشانگر رویدادهای مهم زندگی چخوف و تاریخ انتشار آثار اصلی اوست.

تاریخ	زندگی	آثار
	نیاکان آنتون چخوف دهقانند. پدر- بزرگش، یگور چخوف، در استان ورونژ، روسیه مرکزی، يك سرف بود. با کرای ۳۵۰۰ روبل پس انداز کرد، و با آن اندوخته در ۱۸۴۱، حدود بیست سال پیش از منسوخ گشتن نظام سرفداری در روسیه، آزادی هشت سر خانواده اش را، به بهای ۵۰۰ روبل برای هر يك، خرید. اما دخترش الکساندرا سرف باقی ماند و خانواده از استان ورونژ به سوی جنوب کوچید. پدر آنتون چخوف، پاول یگورویچ در شهر تاگانروگ دفتر دار شد، و پس از ازدواج با یوگنیاموزوروف، دختر يك بازرگان محلی پارچه، خود مغازه خواروبار فروشی باز کرد. خانواده چخوف پنج پسر و يك دختر داشتند: الکساندر، نیکلای، آنتون، ماری،	

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
	ایوان، و میخایل. (در حال حاضر، تنها بازماندگان ماری و میخایل چخوف هستند.)		
۱۸۶۰ ۱۸ ژانویه	آنتون در تاگانروگ زاده می شود. در نسخه اصلی شناسنامه اش که در کلیسای جامع ویژه جشن صعود مریم به آسمان، به ثبت رسیده چنین آمده: « ۱۷ ژانویه، ۱۸۶۰، زاده شد و ۲۷ ژانویه، غسل تعمید داده شد. پسر آنتونیوس. والدینش: بازارگان تاگانروگی صنف درجه سوم، پاول یگوروویچ چخوف و زن فرمانبردارش یووگنیا یا کولونا، هردو ارتدکس. پدر و مادر تعمیدی: اسپیریدون فیودوروف تیتوف، برادر یک بازارگان تاگانروگی، زوجه دمتری کی ریکف سافیانو پولو، بازارگان تاگانروگی صنف درجه سوم. »		
۱۸۶۷	پدر آنتون او را به مدرسه یونانی کلیسای شاه کنستانتین می فرستد.		
۱۸۶۹	آنتون وارد مدرسه زبان تاگانروگ می شود.		
۱۸۷۶	پدر آنتون ورشکست می شود، خانواده به سوی مسکو روان می گردد. و به فقر زندگی می گذرانند. آنتون در تاگانروگ می ماند تا تحصیلش در مدرسه زبان را به پایان برساند؛ و		

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
۱۸۷۶	مدت سه سال با درس دادن به شاگردان زندگی اش را می گذراند.		
۱۸۷۹ ۱۵ ژوئیه	آنتون امتحان ورود به دانشکده را می گذراند.		
اوت	آنتون به خانواده اش در مسکو می پیوندد، و وارد دانشکده پزشکی دانشگاه مسکومی شود. ناگزیر است که خود و خانواده اش را سرپرستی کند. همچنانکه درس پزشکی اش را پی می گیرد، آغاز به نوشتن برای روزنامه های فکاهی می کند.		
۱۸۸۰			نخستین داستان چخوف، نامه یی از دُن اسکوئیر استپان ولا دیمیرویچ ن . به همسایه دانایش، دکتر فریددیش، در روزنامه فکاهی استرکوزا [پروازها] چاپ شد. در اثنای هفت سال نخست فعالیت ادبی، چخوف بیش از چهارصد داستان، ناول، طرح، پاورقی، تقلید ادبی، و گزارشهای مربوط به قانون، در نشریات زیر به چاپ رسانده: استرکوزا، بودیلینک، (زیتل، میرسکوی تولک، سویت ای تی-ینی، مسکوا، ساتیریکسکی لیستک اوسکولکی، اسپوتنیک، (ازولچنی سودچوک، نوومنی دنی یا، و دیگر نشریات. این نام های مستعار زیر در آن دوره پدیدار شده

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
		۱۸۸۰	بودند. ۱. چ - ته ، آنخه ، ۱. چخوته، آنتوشا چخوته، آنتونسون، بالداستوف، برادر برادرم، دکتر- بی بیمار، مرد تند مزاج، مرد- خوش خلق، ولگرد خانه به دوش، و اولیس.
۱۸۸۴	درجه دکترای پزشکی اش را می گیرد. در تابستان به عنوان پزشک در بیمارستان زمستوو در و سکر سنک، کار می کند. در زمستان، در مسکو، برای نخستین بار خونریزی می کند.	۱۸۸۴	داستانهای ملبومن، جنگی از داستانهای طنز، به نام آنتوشا- چخوته، به وسیله روزنامه فکاهی اوسکولکی، مسکو، منتشر می شود.
۱۸۸۵	تعطیلات تابستانیش را در بابکینو می گذراند، و با زندگی نظامی آشنا می شود. با سوورین، ویراستار روزنامه پر نفوذ پترسبورگ، نووی ودمیا، آشنا می شود، و پس از آن مکاتباتی صمیمانه میان آن دو آغاز می شود و چخوف جالب ترین نامه هایش را به او می نویسد. (چاپ روسی نامه های چخوف ۶ جلد می شود. گزیده یی از نامه ها به وسیله گسل، در ۱۹۲۵ منتشر شد.)	۱۸۸۵	داستانهای طنز، جنگی از داستان- های آنتوشا چخوته، مسکو.
۱۸۸۶	به کار با نووی ودمیا خوانده می شود، و از این قرار توانایی می یابد تا کار جدی- تری را آغاز کند. دومین خونریزی. تابستان را در بابکینو	۱۸۸۶	توانه قو، (نمایش تک پرده)
آوریل			

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
آوریل ۱۸۸۷	سپری می کند. سفری به جنوب روسیه می کند، تأثیرات این سفر در استپ بازگوشده است.	۱۸۸۷	د شفق، جلدی از جنگ داستان منتشر شده به وسیله سوورین، پترسبورگ. ایوانف، نمایشی در چهار پرده، در تئاتر کورش در مسکو اجرا می شود. و همچنین در پترسبورگ (ایوانف، تنها در سال ۱۸۸۹ به چاپ می رسد).
۱۸۸۸	تابستان را در لوکا، در اوکراین، با لینتواریوس می گذراند، دوستی اش را باسوورین، پلس چه یف، و گریگور وویچ استوار می سازد. در سفر به کریمه برای دیدار با سوورین دراثر برخورد کشتی بخارا و دیو و کشتی بخار دیگری، نزدیک بود غرق شود. جایزه پوشکین (۵۰۰ روبل) را از آکادمی سلطنتی علوم می گیرد، پترسبورگ.	۱۸۸۸	استپ، سفرنامه داستان { دشناینها میهمانی تولد زنگها غش خرس، (کمدی تک پرده) داستانها، جلدی از جنگ داستان، منتشر شده به وسیله سوورین، پترسبورگ.
۱۸۸۹	عضو انجمن دوستداران ادبیات روسیه می گردد.	۱۸۸۹	اهریمن چوبی، (کمدی در چهار- پرده) در تئاتر سولوزوف در مسکو اجرا می شود. داستانی کسالتبار، از دفتر دوزانه مردی پیر. خواستگاری، (نمایش تک پرده).
۱۸۹۰	سفری به سیبری، به جزیره ساخالین می کند.	۱۸۹۰	یک تراژدی نویسی علیه آرزویش، (نمایش تک پرده).
ژوئیه	به ساخالین می رسد. شخصاً آماری از	ژوئیه	اهریمنان (داستان)

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
ژوئیه	قرارگاه محکومین می گیرد.	ژوئیه	دد سیری (خاطرات) گوسف (داستان)
۱۸۹۰	به وطن باز می گردد، از راه سنگاپور، هند، سیلان، و کانال سوئز.		
۲۳ سامبر	«سرفه می کنم، تپش قلب، نمی توانم سردریا ورم که اینها چه معنایی دارند.»		
۱۸۹۱	سفری به اروپای غربی (وین، ونیز، فلورانس، رم، ناپل، پاریس، نیس، و غیره).	۱۸۹۱	فرادیان دد ساخالین (خاطرات) دوئل (داستان بلند) زنها (داستان)
۱۸۹۲	به استان نووگورود می رود تا به جمعیت قحطی زدگان یاری کند؛ سازمانی برای فراهم کردن اسب و گله برای دهقانان بی چیز را بنیاد می نهد. در دهکده ملیخوو، در ناحیه سرپوخوف، مرزعه یی می خرد (۱۳۰۰۰۰ روبل) و با همه خانواده از مسکو به سوی دهکده روان می گردد. مسئول دارویی افتخاری ناحیه در مبارزه با اپیدمی وبا می شود. («به تمام دهکده ها می روم و دستورات بهداشتی می دهم...»)	۱۸۹۲	داستان { اتاق شماره ۶ ملخ همسر دد تبعید همسایگان
۱۸۹۳	«سرفه می کنم، تپش قلب، سوءهاضمه، و سردرد...»	۱۸۹۳	دختر آواز خوان (داستان) سرگذشت مردی گمنام (داستان) جزیره ساخالین. یادداشت هایی از يك سفر. نخستین بار در اکتبر،

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
		۱۸۹۳	نوامبر و دسامبر در شماره‌های ماهنامه «وسکایامیسل» به چاپ رسید، و در شماره‌های فوریه، مارس، مه، ژوئن، و ژوئیه همان ماهنامه در ۱۸۹۴.
۱۸۹۴	«سرفه بویژه در سپیده دم ناراحت می‌کند. با این حال چندان مهم نیست.»	۱۸۹۴	داهب سیاه پادشاهی زنان سرگذشت یک سر باغبان داستان
مارس	پزشکها می‌گویند برای سلامتش در کریمه زندگی کند. پزشکهای می‌گویند به جنوب فرانسه برود.		
		۱۸۹۵	خانه اشکوب داد («زمانی معشوقه‌یی داشتم. نامش میسیوس بود. برای همین است که می‌نویسم.»)
		اکتبر و نوامبر	مرغ دریایی («نمایشنامه راتمام کرده‌ام؛ مرغ دریایی نام دارد.») سه سال (داستان بلند).
			قاتل آدیادنه همسر داستان
۱۸۹۶	خونریزی ریه‌ها.	۱۸۹۶	نمایشنامه مرغ دریایی در تئاتر الکساندرینسکی در پترسبورگ اجرا می‌شود. شکست کامل. («عصر دیروز را هرگز از یاد نخواهم برد. دیگر نمایشنامه‌یی نخواهم

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
		۱۸۹۶	نوشت و اجرا نخواهم کرد». (مرغ دبیایی . کمدی در چهار- پرده . منتشر شده در شماره دسامبر دو سکا یا میسل .
۱۸۹۷	در ناحیه سرپوخوف، روی آمار عمومی جمعیت به سختی کار می کند. چند مدرسه می سازد، بیشتر به خرج خودش، در دهکده های ملیخوو، تالژ، و نووسیولکی. در هنگام شام با سوورین در رستورانی در مسکو دچار خونریزی شدید ریه ها می شود. به بیمارستان برده می شود. « پزشکان سل تشخیص داده و دستور می دهند زندگیم را کاملاً تغییر بدهم. » زمستان را به جنوب فرانسه می رود.	۱۸۹۷	زندگی من (داستان بلند) دهقانان دسرزمین بومی دردگاری داستان
۱۸۹۸ ژانویه	علاقه شدیدی به کارهای دریفوس نشان می دهد و مورد نفرت گروه ضد دریفوس ها که در روزنامه نووی ودمیا براو می تازند، واقع می شود. از این پس از سوورین جدا می شود. پدرش می میرد، و به اصرار پزشکان، چخوف تصمیم می گیرد با خانواده اش در کریمه سکونت گزیند. تکه هایی زمین می خرد و خانه یی نزدیک یالتامی سازد.	۱۸۹۸	مرغ دبیایی در تئاتر هنر مسکو با پیروزی شگفت آوری اجرا می شود. دایی وانیا در استانها با کامیابی بسیار اجرا می گردد. مردی در قفس مستاجر شوهر جان دلم داستان
۱۸۹۹	مزرعه ملیخوو را می فروشد، و با خانواده اش به سوی کریمه روانه می شود. کپی رایت آثار گذشته و آینده اش را به	۱۸۹۹	بانو باسگ ملوس خانه ییلاقی نو داستان دایی وانیای، در تئاتر هنر مسکو

تاریخ	زندگی	تاریخ	آثار
۱۸۹۹	انتشارات مارکس پترسبورگ به ۷۵۰۰۰ روبل می فروشد.	۱۸۹۹	اجرا می شود. در دره قنک (داستان)
۱۹۰۰	به عضویت آکادمی علوم پترسبورگ انتخاب می شود. حالش به بدتر می رود.	۱۹۰۰	سه خواهر آغاز شده است.
۱۹۰۱	بالاکنییر، بازیگر تئاتر هنر مسکو ازدواج می کند.	۱۹۰۱	سه خواهر در تئاتر هنر مسکو اجرا می شود. ذنان (داستان)
۱۹۰۲	به عنوان اعتراض علیه کنار گذاشته شدن ماکسیم گورکی از آکادمی علوم توسط مقامات مسئول، چخوف از عضویت استعفاء می دهد.	۱۹۰۲	اسقف (داستان)
۱۹۰۳ سپتامبر	«سرفه می کنم . . . احساس ضعف می کنم.» به عنوان رئیس موقت انجمن ادبی روسیه برگزیده می شود.	۱۹۰۳	باغ آلبالو. کمدی در چهار پرده. داماد (داستان)
۱۹۰۴	«از دوم مه بیمارم؛ از بستر برخاسته ام.»	۱۹۰۴ ۱۷ ژانویه	باغ آلبالو در تئاتر هنر مسکو اجرا می شود.
۲۷ مه	با همسرش به بادنویلر، استراحتگاه آلمانی می رود.		
۲ ژوئیه	در بادنویلر می میرد. در گورستان صومعه نوودویچی، در مسکو به خاک سپرده می شود.		

قاتيانا ريپين

« درام تك پرده »

تاتیانا ریپین

«ددام تگ پرده»

در پیشگفتار نمایشنامه منتشر نشده آنتون چخوف، تاتیانا ریپین^۱، میخایل چخوف^۲ می نویسد:

«نمایش تگ پرده ای را آنتون چخوف در سال ۱۸۸۹ نوشت و به سوورین^۳ که مؤسسه چاپ داشت هدیه کرد، تا تنها دو نسخه چاپ شده از نمایش داشته باشد. یکی از آنها را سوورین برای چخوف فرستاد، و دیگری را برای خودش نگاه داشت. سی و چهار سال نمایشنامه میان کاغذهای آنتون باقی ماند. خواهرمان ماری باشوق و رغبت از آن نگهداری می کرد. به نظر می آید که نسخه سوورین گم شده است؛ با این حال اگر هم پیدا شود، نمی تواند یادداشت های توضیحی یکی از کسانی که چخوف را از نزدیک می شناخته و همیشه اصل نمایش را می دانسته است، و این نسخه آن را نیز به همراه دارد، دربرداشته باشد.

«از همین روست که خواهرمان ماری به من اجازه داده است تا نمایش برادرمان را منتشر کنم، به این امید که خوانندگان آن راتنها چونان سرگرمی محضی بپندارند، زیرا که نه آنتون چخوف و نه سوورین، هیچیک آن را چیزی غیر از این نمی پنداشتند.»

پس از شرح مفصلی از کار چخوف به عنوان نمایشنامه نویس، میخایل چخوف به توصیف یاری متقابل و پند آموزی میان آنتون چخوف و سوورین به هنگامی

1. Tatyana Reipin 2. Michael Tchekhov 3. Souvorin

که چخوف ایوانف‌اش را داشت و سوورین قاتیانا (پپین‌اش را، می‌پردازد و ادامه می‌دهد:

«طرحی که درنمایش سوورین قاتیانا (پپین به چشم می‌خورد به هیچ وجه پیچیده نیست، حتی باید بگویم که در آن نمایش، طرحی وجود ندارد. در اواسط دهه هشتم سده گذشته، هنرپیشه زن ولایتی بسیار مشهوری زندگی می‌کرد به نام مادموازل کادمین. من داستان زندگی او را به خوبی نمی‌دانم. اما این حقیقت درباره او درست است که چون عاشق‌اش به او خیانت کرد، بر آن شد که خود را مسموم کند. بنا بود درنمایش تاریخی واسیلیساملنتیونا، نمایشی که در آن زن ایوان مخوف مسموم می‌شود، بازی کند. پیش از صحنه مسموم شدن، مادموازل کادمین مقداری سم می‌خورد. اگر درست به یاد آورده باشم، این حادثه در تئاتری درخارکف روی داد. هنگامی که صحنه مسموم شدن نمایش آغاز شد، سمی که مادموازل کادمین خورده بود، تأثیرش را در بدن او آغاز کرد. او باحالت نزعی وحشتناک به روی صحنه جان داد، اما با این آگاهی که میان حاضرین در تئاتر، عاشق ناجوانمردش نیز هست. این انتقام او بود. تماشاگران بی آنکه به حقیقت امر پی ببرند، غرق در بازی مادموازل کادمین بودند. تا اینکه سرانجام بازیگران روی صحنه نیز به همان خوبی حاضرین دریافتند که درواقع چه چیزی روی داده است.

«مرگ غیرعادی مادموازل کادمین در آن هنگام درهمه جا مورد بحث بود. مردم از او به عنوان زنی قهرمان و حقیقی حرف می‌زدند. و آنهایی که او را به خوبی می‌شناختند از او به عنوان زنی غیرعادی حرف می‌زدند. هرچند که آنتون شخصاً مادموازل کادمین را نمی‌شناخت، با این حال، من از آدمهای گوناگونی شنیده بودم که دوستدار مادموازل کادمین بود. به نظر آنتون او زنی حقیقی بود و به داوری تصویری که ما از درخانه مان داشتیم، باید بسیار زیبا نیز بوده باشد. آنتون دریکی از نامه‌هایش به سوورین می‌نویسد:

من، بیمار آرمانهای زرینم. بیهوده وقت می‌گذرانم و می‌نالم که زنی اصیل‌تر و وحشی‌چون... به بیانی دیگر و او، اوی آشوبگر، در جستجوی طوفان بود... و هرکس با صدایی به من می‌گوید: حالا رفیق پیر، تو مادموازل کادمین را دوست داشته‌یی! و کم کم من به مطالعه درباره او می‌پردازم و همچنانکه به حرفهایی که از او زده می‌شود، در می‌یابم که حقیقتاً شخصیتی غیرعادی بود.»

« و این همان مادمازل کادمین است که سوورین او را به عنوان قهرمان زن داستان در نمایش تاتیانا دپین معرفی کرده است. در نمایش او هنرپیشه زن ولایتی تاتیانا ریپین دیوانه‌وار عاشق سووینین، جوانی خودآرا و زن‌باره است اما سووینین شیفته مادام اولنیز زیباروی ولایتی می‌شود و در نظر دارد با او ازدواج کند. تاتیانا ریپین نمی‌تواند چنین خیانتی را تاب بیاورد. سم می‌خورد و با حالت نزعی وحشتناک می‌میرد. این تمامی طرح نمایش سوورین است. من هنرپیشه مشهور م. پ. یرملوف^۱ که نقش تاتیانا ریپین را در مسکو بازی کرد و درد مسموم بودن او را به خوبی نشان داد، دیده‌ام. تماشاگران چنان به هیجان آمده بودند و خانمها چنان عصبی و دستخوش احساسات شده بودند که از میان صدای گریه‌هاشان، صدای دیگران به سختی شنیده می‌شد. میان بازیگران نمایش سوورین، آدمهایی چون، کوتلنیکف و پاترونیکف، دو زمیندار محلی؛ سونستین، کارشناس مالیه؛ آداسف، روزنامه نگار؛ مادام کوکوشکین، بانویی متشخص، بانوی حاسی تئاتر و ستاینده استعداد؛ و بسیاری شخصیت‌های قطعات کوتاه دیگر که مثل همیشه در ولایت گرد شهرت تئاتری تازه از راه رسیده جمع می‌شوند، به چشم می‌خورند. اما هیچک از این شخصیتها هیچ تأثیر مستقیمی بر کار یا طرح قطعه سوورین ندارند. نیازی به جزئیات بیشتر نیست. من تنها می‌خواهم توجه خواننده را به این حقیقت که نمایشنامه با مرگ تاتیانا ریپین پایان می‌پذیرد، جلب کنم. با پیشروی حادثه‌ها، یعنی اینکه آیا سووینین با زیبا روی ولایتی ازدواج می‌کند یا نه، و اینکه آیا اگر با او ازدواج کند، فکرش هنگامی که از مرگ زنی که او را ترک کرده است آگاهی یابد، چگونه است؛ همه اینها در نمایشنامه سوورین بدون شرح مانده است و حتی اشاره‌ی نیز نشده است... و چندی پس از ارائه تاتیانا دپین سوورین در مسکو، چنین شد که آنتون نیاز به فرهنگ لغات فرانسه پیدا کرد. سوورین در پترسبورگ، مسکو و در ولایات، جایی که آنتون عادت داشت کتاب را به اقساط یا با پرداخت دراز مدت بخرد، کتابفروشی داشت. اما حالا پس از زحماتش در ارائه نمایشنامه سوورین در مسکو، از او درخواست فرهنگی به عنوان هدیه کرد، و به سوورین قول داد که به او در برابر هدیه‌اش، هدیه‌ی بدهد. و هدیه‌ی چخوف به شکل دست‌نوشته‌ی در ادامه تاتیانا دپین سوورین درآمد.

«آنتون، در ادبیات کلیسایی بسیار زبردست بود. او انجیل را هم از هنگام کودکی اش کامل می‌دانست. همچنین صراحت واژه‌های غیر عادی غلبه سرودها

را بسیار دوست داشت و بسیاری از آنها را از بر بود. کتابخانه کوچکی نیز از کتابهای مراسم عبادت کلیسا و خدمات داشت. بخشی از آن هنوز نیز در خانه آنتون در «یالتا» یافت می‌شود. در حالی که به این فکر بود که چه هدیه‌یی می‌توانست به سوورین بدهد، از قفسه‌اش کتاب میسال^۱ را برداشت، و بخش ازدواج را باز کرد. و «برای سرگرمی‌اش» بدون در نظر داشتن آن برای انتقاد یا برای مردم، نمایش تك پرده‌یی‌ای را در ادامه تاتیانا ریپین نوشت ...

«در تاتیانا ریپین آنتون، نمایش در کلیسا روی می‌دهد. در آن هنگام این عقیده کاملاً غیر معمول و ناروا بود. سوپنین با مادام اولین ازدواج می‌کند. و ازدواج در کلیسا روی می‌دهد. همه بازیگران نمایش سوورین در نمایش آنتون هستند، اما تنها به عنوان میهمان، هیچ کاری بانمایش ندارند، تمامی توجه نمایشنامه آنتون بر مراسم ازدواج تمرکزی‌یابد که برای این منظور او شخصیت‌های تازه‌ی زیر را می‌آفریند:

پدر ایوان، سرکشیش کلیسای بزرگ، مردی ۷۰ ساله

پدر نیکولای { کشیشهای جوان

پدر الکسی

خادم کلیسا

شماس

بانوی سیاه‌پوش

دادستان کل

هنرپیشه‌های مرد و زن

کُر‌ها - کُر کلیسای بزرگ و کُر سراسقف

«مراسم مذهبی ازدواج به طرز کامل همراه با خواندن پیوند تازه و تمام جزئیات دیگر به نمایشنامه پیوست شده است. آنتون نام نمایش تك پرده‌یی‌اش را تاتیانا ریپین گذاشت و دست‌نوشته را برای تفریح، همراه با نامه‌ی زیر برای سوورین فرستاد:

برای تو الکسی سرگیوویچ عزیز، هدیه‌یی ارزان و بیمصرف را که قول داده بودم، می‌فرستم. اگر بنا بود هنگام فراغتی برای فرهنگ تو داشته باشم، پس توهم می‌توانی هنگام فراغتی برای هدیه من داشته باشی. من در يك نشست این نمایشنامه را نوشتم و بنا بر این ارزان‌تر از هر ارزانی برایم تمام شده است. برای بهره

۱. missal، کتاب دعا و نماز کاتولیکها. - م.

جستن از حق خودت، می‌توانی نمایشی علیه من بنویسی. آن را به کسی نشان نده، و هنگامی که آن را خواندی به میان آتش‌پرتش کن. می‌توانی بی‌آنکه آن را بخوانی نیز به درون آتش بیندازیش. من اجازه هر کاری را به‌تومی‌دهم. پس از خواندن آن ممکن است بگویی: لعنتی!

« اما، سوورین، دست‌نوشته را به درون آتش نینداخت. يك ماه سپری شد و حرفی از سوی او به گوش آنتون نرسید. تقریباً گنج‌کننده بود، سپس آنتون نامه‌بی از سوورین دریافت کرد که می‌گفت تاتیانا دپین آنتون را حروفچینی کرده است تا دو نسخه از آن چاپ کند، یکی برای نویسنده و دیگری برای خودش، و دیگر اینکه، نمونه‌های غلط‌گیری را برایش فرستاده است. بالاخره نسخه چاپ شده رسید، آنتون بسیار شاد شد! نوع کاغذ و شکل و ترکیب کتاب هم خوب بود. آنتون در ۱۴ ماه مه سال ۱۸۸۹ برای سوورین نوشت:

مپاسگزارم، تاتیانا را دریافت کردم. کاغذ بسیار خوب است، من نامم را از روی نمونه غلط‌گیری زایدگرفته بودم، و نمی‌فهمم چرا هنوز روی نسخه هست. همچنین، بسیاری از اشتباه‌های چاپی را زایدگرفته، یعنی تصحیح کردم. به هر حال این حرفها بی‌معنی است. برای ظاهر فریبنده بیشتر، لیزیک، نه پترسبورگ باید روی جلد چاپ شود.

تاتیانا ریپین

بازیگران:

مادام ورا اولنین (Vera Olenin)، عروس
پیترسوینین (Peter Sobinin)، داماد
کوتلنیکف (Kotelnikov) { ساقدوشان داماد
ولگوین (Volguin)، افسر جوان
پاترونیکف (Patronikov)
محصل { ساقدوشان عروس
دادستان کل
ماتویف (Matveyev)، هنرپیشه
مادام کوکوشکین (Kokoshkin)
م. کوکوشکین (M. kokoshkin)
سوننستین (Sonnenstein)
بانویی جوان
بانویی سیاه‌پوش
هنرپشگان مرد و زن
پدر ایوان (Ivan)، سرکشیش کلیسای جامع، مردی هفتاد ساله
پدر نیکولای (Nicolay) { کشیشهای جوان
پدر الکسی (Alexey)
شماس
دستیار کشیش
کوزما (Kouzma)، راهنمای کلیسا

زمان: کمی پس از ساعت شش عصر. کلیسای جامع. همه چراغها و شمعها روشن اند. درهای مقدس جلو محراب گشوده اند. دو آوازخوان گر- آوازخوان گر اسقف اعظم، و آوازخوان گر کلیسای جامع - سرگرم خواندند. انبوه مردمان در کلیسا. کلیسا تنگ و خفه است. تشریفات ازدواجی در حال انجام شدن است. سوبین دارد با مادام اولنن ازدواج می کند. ساقدوشان سوبین، کوتلیکف و ولگوین هستند. ساقدوشان مادام اولنن، برادرش که محصل است و دادستان کل اند. تمامی روشنفکران ولایتی نیز حضور دارند. جامه ها فاخر و زیباست. کشیهایی که مراسم را انجام می دهند: پدر ایوان، در جبه کتانی سفید رنگ پریده؛ پدر نیکولای، جوان و پشمالو؛ پدر الکسی با عینکی تیره رنگ. پشت آنها، در سمت راست پدر ایوان، شماس بلند بالا و باریک اندام، کتاب مقدس در دست ایستاده است. میان جمعیت انجمن تئاتر ولایتی، ماتویف، مدیر تئاتر ایستاده است.

پدر ایوان [می خواند] به یاد داشته باش، خداوند، والدین شان را که آنها را بار آورده اند: برای دعای خیر والدینی که شالوده خانه ها را بنهادند. به یاد داشته باش، پروردگارا، خادمانت ساقدوشان را که در اینجا گردهم آمده اند. برای این شادی به یاد داشته باش، پروردگارا، خدای ما، نوکرت پیتر و کلفت «ورا» را و به آنها برکت ارزانی دار. میوه رحم، اولاد نیک را به آنان ببخشای، و در روح و جسم هماهنگ شان ساز. آنان را چون سروهای آزاد لبنان تعالی بخش، چونان تاکی پرمیوه. به آنان فراوانی ببخشای تا کفایت این را داشته باشند که در هر کار نیکی پیشی جویند، و در هر چیزی که تو را خشنود سازد. تا پسران پسران شان را ببینند، چونان گیاهان جوان زیتون برگرد میزشان. تا در دیده تو خشنود کننده باشند، تا چون اختران در فردوس بتابند،

درفردوس خداوند گارمان. از آن تو باشد شکوه، قدرت
افتخار، و پرستش. اکنون و همیشه، جهان بی پایان است.

گر سراسقف [می خواند] آمین!
پاترونیکف هوا خفه است. آن نشانی که دور گردن تان است، چیست؟
مسیو سونستین؟

سونستین بلژیکی، چرا اینجا این قدر آدم است؟ چه کسی به آنها
اجازه ورود داده؟ او! دمه حمامهای روسی.
پاترونیکف از ولنگاری پلیس است.

شماس
گر کلیسای جامع [می خواند] پروردگارا بر ما رحم آورا
پدر نیکولای [می خواند] ای ذات مقدسی که مردی را از خاک شکل

بخشیدی و از دنده او، زنی را برخیزاندی و او را برای
شریک زندگی بودن، با مرد پیوند دادی، زیرا که تو
خشنود می شدی از تنها نبودن مرد بر زمین. اکنون
خود، پروردگارا، دستهایت را از آن سرزمین مقدس
دراز کن و نوکرت پتر و کلفتت «ورا» را به یکدیگر
پیوند، زیرا که به وسیله تو بود که زن به مرد پیوست.
آنان را در همفکری پیوند بده، در یک گوشت متحدشان
کن. به آنان میوه رحم و لذت بچه های نیک را عطا کن.
زیرا از آن توست قدرت و از آن توست پادشاهی و
نیرو، و شکوه، پدر، پسر، و روح القدس، اکنون و
همیشه جهان بی پایان است.

گر کلیسای جامع [می خواند] آمین!
بانوی جوان [رو به سونستین] تاجها آماده اند تا بر سر عروس و داماد

قرار گیرند. نگاه کن، نگاه کن!

پدرا یوان [تاج را از روی محراب بر می دارد و رویش را به سوی

سویین بر می گرداند.] نوکر خداوند، پیتر با کلفت

خداوند، ورا نامزد شد. به نام پدر و به نام پسر، و به نام

روح القدس. آمین. [تاج را به کوتلیکف می دهد.]

از میان جمعیت ساقدوش هم به بلندای داماد است. جالب نیست،

او کیست؟

— کوتلیکف است، ساقدوش دیگر، آن افسر هم هیچ

جالب نیست.

— آقایان، اجازه بدهید خانم رد بشوند، لطفاً!

— متأسفم مادام، شما نمی توانید رد شوید!

پدرا یوان [به سوی مادام اولنن رو می گرداند.] کلفت خداوند

ورا، با نوکر خداوند پیتر، نامزد شده است. به نام

پدر، و به نام پسر، و به نام روح القدس. آمین. [تاج را

به محصل می دهد.]

کوتلیکف تاجها سنگین اند، دستهایم کرخت شده اند.

ولگووین درست است. به زودی نوبت به من می رسد. دوست

دارم بدانم، چه کسی اینجا را از عطر نعنا هندی پر

کرده است.

دادستان کل کوتلیکف.

کوتلیکف دروغ می گویی.

ولگووین هیس-س-س.

پدرا یوان پروردگارا، خداوندگارا، باشکوه و افتخار بر سر آنان

تاج بگذار. پروردگارا، خداوندگارا، باشکوه و

افتخار بر سر آنان تاج بگذار. پروردگارا، خداوند گارا،
باشکوه و افتخار بر سر آنان تاج بگذار.

مادام کو کوشکین [رو به شوهرش] حالا دیگر چقدر و را دوست داشتنی
به نظر می آید. من تحسین اش می کنم. اصلاً هم عصبی
نیست.

م. کو کوشکین عادت دارد. بار دوم است که این مراسم را انجام
می دهد.

مادام کو کوشکین بله، درست همین طور است [آه می کشد]. از ته دل
آرزوی خوشی اش را دارم!... آدم مهربانی است.

دستیار کشیش [به میان کلیسا می آید]. تو تاجهایی از سنگهای گران بها
را بر سر آنان نهادی. آنان از تو زندگی طلب کردند، و
تو به آنان زندگی بخشیدی.

مُر سراسقف [می خواند] تو تاجهارا بر سر آنان نهادی...

پاترونیکف دلم می خواست می توانستم سیگاری دود کنم.

دستیار کشیش کلمات پل حواری.

شماس بیاید به کلمات گوش فرا دهیم.

دستیار کشیش [با صدایی کشیده] برادران، همیشه برای تمامی چیزها

از خداوند و پدر به نام پروردگارمان عیسی مسیح سپاس-

گزار باشید. به ترس از خدا، خود را به دیگری تسلیم

کنید. زنان! خویشتن را به شوهران تان تسلیم کنید.

همان گونه که به پروردگار. زیرا که شوهر رئیس زن

است. حتی همان گونه که مسیح رئیس کلیسا است. و او

یادگار من است. بنابراین همچنانکه کلیسا رعیت مسیح

است، پس بگذارید زنان نیز رعیت شوهران شان باشند،

در هر چیز...

سویینین [به کوتلنیکف] با این تاج، داری سرم را خرد می کنی.
کوتلنیکف نه این کار را نمی کنم. تاج را هفده و نیم سانت بالای
سرت می گذارم.

سویینین به تو می گویم داری سرم را خرد می کنی.
دستیار کشیش شوهران! به زنان تان عشق بورزید. حتی چونان مسیح
که همیشه به کلیسا عشق می ورزید و خود را وقف کلیسا
کرد: که آن را تطهیر و پاکیزه ساخت، با شستشوی آب،
با کتاب مقدس. که آن را برای خویش کلیسایی
شکوهمند ساخت، نه لکه‌یی، نه چروکی، یا هر چیز
دیگری. بلکه تنها باید مقدس باشد و بی لکه...

ولگوین صدای بم زیبایی دارد... [به کوتلنیکف] می خواهی
حالاناج را بگیرم؟
کوتلنیکف هنوز خسته نشده‌ام.

دستیار کشیش از این رو مردان باید زنان شان را چونان تن‌های خویش
دوست بدارند. آن کس که زن خویش را دوست داشت،
خویش را دوست دارد. زیرا که تاکنون هیچ مردی از
گوشت خویش بیزار نبوده است. بل آن را پرورانده
است و نوازش داده است، حتی چونان که پروردگار
کلیسا. زیرا که ما اعضای پیکر او هستیم. از گوشت او
واستخوان او. از آن رو که این سبب می شود که مردی
پدر و مادرش را ترک گوید...

سویینین [به کوتلنیکف] تاج را بالایتر نگاه دار، سرم را خرد
می کنی.

کوتلنیکف چه چرندی!
 دستیار کشیش و سبب می شود که به زنش بیوندد و آنان از یک گوشت
 خواهند شد.
 م. کوکوشکین استاندار اینجاست.
 مادام کوکوشکین کجاست؟
 م. کوکوشکین آنجا، نزدیک گوشه راست با «م. آلتوخف»^۱ ایستاده
 است، ناشناس.
 مادام کوکوشکین می بینم، حالا او را می بینم. دارد با «ماری هانسن»^۲
 کوچک حرف می زند. دیوانه اوست.
 دستیار کشیش راز بزرگی است. اما من درباره مسیح و کلیسا حرف
 می زنم. با این حال، بیایید هر یک از شما زنان تان را
 همان گونه دوست داشته باشید که مسیح. و بگذارید زن
 از شوهرش بترسد.
 کُرکلیسای جامع [می خواند] سپاس خدا را، سپاس خدا را، سپاس
 خدا را...
 از میان جمعیت می شنوی «ناتالی سرگئی یونا»^۳؟ زن باید از شوهرش
 بترسد.
 - تنهایم بگذار.
 - هیس-س-س. خاموش باشید.
 دستیار کشیش بیایید به انجیل مقدس گوش فرا دهیم.
 پدر ایوان همه آرام باشند.
 کُرکلیسای جامع [می خواند] و به روح تو.

1. M. Altoukhov
 3. Natalie Sergueyevna

2. Marie Hansen

از میان جمعیت آنان دارند انجیل می خوانند، پیمان تازه...
- ... همه اینها چقدر طولانی است! وقت آن رسیده

که دیگر تمام بشوند.

- نمی توانم نفس بکشم. - باید بروم بیرون.

- رد نمی شوی. کمی صبر کن. بزودی تمام می شود.

پدر ایوان درسی از انجیل مقدس «جان»^۱

دستیار کشیش بیاید به درس گوش فرا دهیم.

پدر ایوان [پس از اینکه جبه کتان سفیدش را از تن در می آورد.] در

آن هنگام ازدواجی در قانا جلیل^۲ روی داد و مادر عیسی

آنجا بود. و عیسی و مریدانش به عروسی خوانده شده

بودند. و هنگامی که آنها شراب خواستند، مادر عیسی

به او گفت: آنها شراب ندارند. مسیح به او گفت: زن با

توجه کار باید بکنم؟ زمان من هنوز فرا نرسیده است...

سویین [به کوتلیکف] آیا بزودی به پایان می رسد؟

کوتلیکف نمی دانم. از این طور مسائل سر در نمی آورم. اما

احتمالاً بزودی تمام می شود.

1. John

۲. قانا جلیل. شهر مشهوری است که مسیح معجزه اول خود را در آنجا ظاهر ساخت یعنی آب را به شراب مبدل فرمود یو ۱۰۲-۱۱ و از آن پس معجزه ثانیه خود را که شفا دادن پسر خادم پادشاه باشد بجا آورد یو ۴۶، ۴۷-۵۴، و قانا وطن نتنائیل بود یو ۲۱، ۲۲ و بر تقریر تقلید در نزد کفرکنا به مسافت ۴ میل به شمال شرقی ناصره واقع است، و اهالی آنجا سیاحان را کوزه بی نشان می دهند و گمان می دارند که آن یکی از ظروفی است که آبش در عروسی به شراب مبدل گردیده. برخی قانا را همان محلی دانسته اند که در شمالی ناصره واقع است و به خرابه های قانا معروف است و رجحان این رای در نزد دانشمندان بیشتر است لکن کاندرا گمان دارد که در نزد رینه به مساحت يك ميل و نیم به شمال شرقی ناصره واقع می باشد.

قاموس کتاب مقدس.

ولگووین تو هنوز ناچاری گرد محراب بگردی.
 پدر ایوان ... مادرش به خدمتگزاران گفت: هرچه که او به شما
 گفت، انجام دهید. و آنجا شش آپاش سنگی نهاده
 شد، پس از عمل پاك کردن یهودیان، هر يك، دو یا سه
 «چلیك كوچك»^۱، مسیح به آنان گفت آپاشها را از آب
 پر کنید و آنها آپاشها را لبالب از آب کردند و او به آنان
 گفت: اکنون آنها را بیرون بکشید. و به سوی حکمران
 جشن ببرید.

[صدای ناله‌ی شنیده می‌شود.]

ولگووین Qu'est-ce que c'est? آیا کسی له شد؟
 از میان جمعیت هیس-س-س! ساکت!
 پدر ایوان و آنها آشکار کردند. هنگامی که حکمران جشن، آب را
 که شراب شده بود چشید، و ندانست از چه رو چنین
 است (اما خدمتکاران که آب را کشیده بودند، می-
 دانستند)، حاکم جشن داماد را فراخواند و به او گفت...
 سوییپین [به کوتلنیکف] الساعة چه کسی بود که ناله می‌کرد؟
 کوتلنیکف [به جمعیت خیره شده است.] چیزی آنجا دارد تکان می-
 خورد... زنی سیاه پوش... احتمالاً^۲ حالش بد شده
 است... دارند او را بیرون می‌برند...

سوییپین [به جمعیت خیره شده است.] کمی تاج را بالاتر نگاه دار...
 پدر ایوان پیش از هر چیز و در آغاز، تمامی مردان از این شراب
 نیکو تعریف کردند. و هنگامی که همه مردان بسیار

۱. firkin $\frac{1}{4}$ بشکه-م.

شراب نوشیدند، پس آن چیزی که بدتر است: اما تو شراب خوب را تاکنون نگاه داشته‌یی. این سر آغاز معجزاتی بود که عیسی در قانا جلیل انجام داد و عظمتش را آشکار ساخت و مریدانش به او ایمان آوردند...

از میان جمعیت نمی‌توانم بفهمم چرا می‌گذارند زنی هیستریک اینجا باشد.

کُر سراسقف [می‌خواند] شکوه و بزرگی از آن تو باشد، پروردگارا، شکوه و بزرگی از آن تو باشد.

پاترونیکف مسیوسونستین مثل يك زن‌بور درشت وزوز نکنید و پشت محراب هم نایستید. مراسم انجام نشده است.

سونستین این بانوی جوانی است که مثل يك زن‌بور وزوز می‌کند. من نیستم... هاهاها!

دستیار کشیش بیا بید با تمامی روح‌مان بگوییم، و با تمامی فکرمان. بیا بید بگوییم...

کُر کلیسای جامع [می‌خواند] پروردگارا، بر ما رحم آور. [شماس دعای نماز عشاء ربانی طولانی را می‌خواند. در همین هنگام گفتگوی زیر روی می‌دهد!]^۱

از میان جمعیت هیس-س-س! ساکت

- اما بیش از حد هلم می‌دهند.

کُر [می‌خواند] پروردگارا، بر ما رحم آور.

از میان جمعیت هیس-س-س، هیس-س-س.

۱. در نسخه اصلی، دعا به طور کامل آمده است. اما در نسخه‌یی که به وسیله میخائیل چخوف منتشر شده، دعا جا افتاده است.

- چه کسی غش کرده است؟ [ناله. حرکت و جنبشی
میان جمعیت.]

مادام کوکوشکین [رو به زنی که کنارش ایستاده است.] موضوع چیست؟
می بینی عزیزم، کاملاً غیر قابل تحمل است. اگر فقط
در را باز می کردند... از گرما خفه شدم.

ازمیان جمعیت دارند بیرون می برندش، اما مقاومت می کند... او چه
کسی است؟ هیس-س.

سوینین او! خدای من...

ازمیان جمعیت دیروز در هتل اروپا زنی خودش را مسموم کرد.

- بله، می گفتند که زن دکتري بود.

- چرا این کار را کرد، شما می دانید؟

واتکویین می شنوم که کسی گریه می کند... رفتار مردم خوب
نیست.

ماتویف امروز آوازخوانان کُر خوب می خوانند.

دلک من و شما باید سر این آوازخوانان کُر را بند کنیم،
زاخار ایلچ.

ماتویف چه لُبی، تو صورت پوزه بی! [خنده] هیس-س!

ازمیان جمعیت بله، می گویند که زن دکتر بود... در هتل... با کار
زیبایی که مادموازل ریپین باب کرد، این چهارمین
زنی است که خودش را مسموم کرده است. برایم
توضیح بده رفیق عزیزم.

- این سم خوردنها چه معنایی دارد؟

- اپیدمی است، هیچ چیز دیگری نیست.
 - منظورت نوعی تقلید است.
 - خودکشی واگیر دارد.
 - حالا چقدر زن سودایی پیدا می‌شود.
 - ساکت! حرف زدن بس است.
 - فریاد نزنید، لطفاً. [ناله]
 - مادموازل ریپین بامرگش هوا را مسموم کرده است.
 همه زن‌ها این بیماری واگیردار را گرفته‌اند و از
 اشتباهات‌شان دیوانه شده‌اند.
 - حتی در کلیسا هم هوا مسموم است. آیا هیجان و
 کشش را در اینجا احساس می‌کنی؟
 [در اینجا، دعاخواندن شماس پایان می‌گیرد].
 کُر سراسقف [می‌خواند] پروردگارا، بر ما رحم آور.
 پدرایوان زیرا که تو خداوند رحیمی هستی و دوستدار انسان، و
 ما شکوه را از آن تو می‌دانیم، به پدر، و به پسر، و به روح-
 القدس. اکنون و همیشه، جهان بی‌پایان است.
 کُر [می‌خواند] آمین!
 سویینن می‌گویم کوتلنیکف!
 کوتلنیکف خب.
 سویینن حالا... او، خدای بزرگ! تاتیاناریپین اینجاست...
 او اینجاست...
 کوتلنیکف کله‌ات خراب شده است.
 سویینن بانوی سیاه‌پوش... اوست. من او را شناختم... او را
 دیدم...

کوتلنیکف هیچ شباهتی ندارد... جز اینکه او هم سبزه است، اما هیچ چیز دیگری نیست.

شماس بیاید به درگاه پروردگار استغاثه کنیم.

کوتلنیکف بامن پیچ نکن، مراسم تمام نشده است. مردم دارند نگاه می کنند...

سوینین به خاطر عشق به خدا... به سختی می توانم روی پاهایم بایستم. اوست.

کُر [می خواند] پروردگارا، بر ما رحمت آور.

ازمیان جمعیت ساکت. هیس-س! چه کسی آنجا دارد از پشت سر هل می دهد؟ هیس-س.

- آنها او را به سوی پشت ستون راهنمایی کرده اند...

- شما هیچ جا نمی توانید از شر زنها خلاص بشوید...

چرا درخانه نمی مانند؟

یکنفر از میان جمعیت [فریاد می زند]. ساکت شو.

پدر ایوان [می خواند] پروردگارا، خداوندا، ای کسی که به تقدیر

نجات دهنده ات از روی مرحمت در قانا جلیل حضور

یافتی... [به دور و بر نگاه می کند]. چه ازدحامی!

[به خواندن ادامه می دهد]. ... با حضور تو که ازدواج

را پرافتخار کنی... [صدایش را بالا می برد]. به درگاهت

دعا می کنم. مردم ساکت باشید! شما دارید ما را از

اجرای مراسم بازمی دارید. در کلیساراه نروید، حرف

نزنید، سروصدا نکنید، آرام بایستید و دعا کنید، تنها

همین. ترس از خدا را باید در درون خود داشته باشید

[می‌خواند] خداوند گارا، پرورد گارا، ای کسی که به تقدیر نجات دهنده‌ات از روی مرحمت در قانا جلیل حضور یافتی. با حضور تو که این ازدواج را قرین افتخار سازی، اکنون نیز، خود خادمانت پیتر و ورا را، که تورا با پیوستن به یکدیگر خشنود ساخته‌اند، در آرامش و هماهنگی نگاه دار. ازدواج‌شان را قرین افتخار ساز. بسترهاشان را پاک و عقیف نگاه دار، بر آن بخشاینده باش تا سخنان‌شان پاک و بی‌آلایش برجای بماند و بر آنان به رحمت حضور یاب، تا عمری دراز و نیک. از آن آنان باشد، با قلبهایی ناب و سرشار از فرمانهایت، زیرا که تو خداوند ما، پروردگار رحمت و رستگاری هستی و ما چنین می‌دانیم که شکوه و عظمت با پدر ما به وجود آمده است و روح به تمامی مقدس، بخشاینده نیکی و زندگی، اکنون و همیشه، جهان بی‌پایان است.

کُوراسقف [می‌خواند] آمین!

سویین [به کوتلنیکف] کسی را پی پلیس بفرست و به آنان بگو که نگذارند هیچ کس به درون بیاید...

کوتلنیکف چه کسی را می‌توانند بگذارند که به درون بیاید؟ جای سوزن انداختن نیست، ساکت شو... زمزمه نکن.

سویین او... تانیا اینجاست.

کوتلنیکف داری چرند می‌گویی. اودرگورستان است.

شماس یاری کن ای ناجی، بر ما رحمت آور و ما را نگاه دار. پرورد گارا، به لطف تو!

کُورکلیسای جامع [می‌خواند] بخشاینده باش پرورد گارا!

[شماس به خواندن دعای کوتاه ادامه می‌دهد، در این هنگام مکالمه زیر روی می‌دهد.]^۱

از میان جمعیت شماس هرگز «پروردگارا، برما رحمت آور» و «پروردگارا نجاتمان بده» اش را تمام نخواهد کرد.
- از بس ایستادم بیمار شدم.

- دوباره صدایی بلند شد. چه جمعیتی!

مادام اولین پیتر، تمام تنت دارد می‌لرزد... به سختی نفس می‌کشی... حالت خوب نیست؟

سویین بانوی سیاه‌پوش... اوست... گناه ماست.

مادام اولین کدام بانو؟

سویین تاتیانا دارد ناله می‌کند... دارم خودم را سرپا نگاه می‌دارم، سعی می‌کنم خودم را سرپا نگاه دارم... کوتلیکف دارد با تاج سرم را له می‌کند... حالم خوب است...

م کوکوشکین ورا مثل مرده رنگ پریده است. نگاه کن، توی چشم-

هایش اشک جمع شده است... و او... به او نگاه کن!

مادام کوکوشکین به او گفتم که مردم خوب رفتار نمی‌کنند: نمی‌فهمم چرا تصمیم گرفت اینجا ازدواج کند. چرا به دهکده نرفت؟ باید از پدر ابوان خواهش کنیم کارش را سریع‌تر ادامه بدهد، او ترسیده است.

ولگووین اجازه بده، نوبت من است که تاج را بگیرم.

[تاج را از کوتلیکف می‌گیرد. شماس دعای کوتاهش را به پایان می‌رساند.]

کو [می‌خواند] برای تو. پروردگارا!

۱. دعای کوتاه، در نسخه اصلی هست، اما در نسخه میخائیل چخوف جا افتاده است.

سویین محکم روی پاهایت بایست ورا، همان طور که من این
کار را می کنم... تنها همین... بزودی تمام می شود...
زود از اینجا می رویم... این اوست...

ولگوین هیس-س-س.

پدرا یوان و برما بخشاینده حضور یاب. پروردگارا، گستاخانه و
بی گناه به خود جرأت می دهیم تو را بنامیم، خدای
آسمانی را چونان پدر و بگوئیم...

کُر سراسقف [می خواند] پدر ما که در فردوس است، به نام مقدس
شد، پادشاهی تومی آید...

مائویف [به گروه هنریشگانش] کمی بجنبید پسر ها، می خواهم
زانو بزنم [زانو می زنند و به سوی زمین خم می شود].
اراده تو انجام خواهد شد، چونان که در فردوس
همچنانکه در زمین. این روز را، برای گذراندن زیست
به ما نان ببخشای و ما را برای دین هاسان ببخشای،
همچنانکه ما بدهکارانمان را عفو می کنیم...

کُر سراسقف [می خواند] اراده تو انجام خواهد شد، چونان که در
فردوس، همچنانکه در زمین... نان ما برای گذران
زیست...

مائویف به یاد بیاور... پروردگارا کلفت از میان رفته ات تاتیانا
را و گناهانش را ببخشای، گناهان ارادی و غیر ارادیش
را، و ما را ببخشای و بر ما رحمت آور... [بر می خیزد]
هوا گرم است!

کُر سراسقف [می خواند] و... م... ما را به سوی وسوسه راهبر

نباش، بلکه از ش... ش... شر شیطان دور نگاه دار!

کوتلنیکف [به دادستان کل] داماد ما را باید مگس گزیده باشد.

نگاه کنید چطور می لرزد؟

دادستان کل چه اش است؟

کوتلنیکف او فکر می کرد بانوی سیاه پوشی که همین الساعه هیستری داشت، تاتیانا بود. خیال برش داشته بود.

پدر ایوان از آن دوست پادشاهی، قدرت و شکوه، پدر، پسر، و روح القدس، اکنون و هماره، جهان بی پایان است.

کُر آمین!

دادستان کل مواظب باش کَلکَ نزنند!

کوتلنیکف پایداری می کند، از آنهاش نیست!

دادستان کل بله، وضع دشواری را می گذرانند.

پدر ایوان آرامش از آن همه باشد!

کُر و از آن روح تو.

شماس بیاید سرهامان را به سوی پروردگار خم کنیم!

کُر به سوی تو، پروردگارا!

از میان جمعیت بزودی دور محراب می چرخند.

- هیس- س! هیس- س!

- آیا هیچ بازجویی ای درباره مرگ ناگهانی زن دکتر انجام شده است؟

- هنوز نه، آنان می گویند که شوهرش او را ترك کرده بود. اما می گویند که سوینین هم مادموازل ریپین را ترك کرده بود. حقیقت دارد؟

- به...له!

- من بازجویی دربارهٔ مادموازل ریپین را به یاد می آورم.

شماس بیایید به درگاه خداوند استغاثه کنیم.

کُر پروردگارا، رحمت آور.

پدر ایوان [می خواند] پروردگاری که همه چیز را با نیرویت

ساختی و جهان را بنا نهادی و تارک تمامی چیزهایی را

که ساخته بودی آراستی، این جام ناچیز را نیز با برکت

معنویت برکت ده. آن را به آنانی که با پیوند ازدواج

به یکدیگر پیوستند، ببخشی. زیرا که برکت نام توس

و پرشکوه باد، پادشاهیت، پدر، پسر، و روح القدس.

اکنون و هماره، جهان بی پایان است.

[پدر ایوان جام شراب را به سوبینین و مادام اولبن می دهد

تا بنوشند.]

کُر آمین.

دادستان کل مواظب باش غش نکند.

کوتلنیکف جانور نیرومندی است. خوب از پیشش برمی آید.

از میان جمعیت اینجا را نگاه کن، پسرها، پراکنده نشوید، ما همه با

هم بیرون خواهیم رفت.

- سیپونف^۱ اینجا است؟

- اینجا هستم! ما دور ماشین را می گیریم و پنج دقیقه

سوت می زنیم.

پدر ایوان دست‌هاتان را به من بدهید. [دست‌های سوینین و مادام اولنین
را با دستمالی به هم می‌بندد.] آیا محکم است؟
دادستان کل [رو به محصل] جوان، تاج را به من بده و خودت مواظب
نظم و ترتیب باش.

کُر سراسقف یا عزیزا^۱ شادمان کن، با کرة آبستن را...
[پدر ایوان دور محراب می‌چرخد و در پی اوزوج تازه ازدواج
کرده و ساق‌دوشان نیز می‌چرخند.]
کُر سراسقف ... و پسری به دنیا آورد، امانوئل، خدا و انسان: فرزند
مشرق زمین است...

سوینین [به ولگوین] آیا آخرش است؟
ولگوین هنوز نه.

کُر سراسقف ... که او را ما بزرگ می‌دانیم و با کره را مبارک می-
نامیم. [پدر ایوان برای بار دوم دور محراب می‌چرخد.]
کُر سراسقف [می‌خواند] شهیدان مقدس، شمایانی که در نبرد نیك
جنگیدید و تاج را از آن خود ساختید، با پروردگار
شفاعت کنید تا بر روان‌های ما شفقت آورد...

پدر ایوان [برای بار سوم دور محراب می‌چرخد و سرود می‌خواند].
بر روان‌های ما...

سوینین خدای من هرگز تمام نمی‌شود.
کُر سراسقف [می‌خواند] شکوه از آن تو باشد، مسیحا، خداوندگار
ما، شکوه و جلال حواریون، شادی شهیدان، که

۱. Esaias، عزت یهوه، از پادشاهان یهود که از سال ۷۳۴ تا ۷۸۶ فرمانروایی
داشت...م.

و عظمشان تثلیث همذات^۱ است.

افسری از میان جمعیت [به کوتلیکف] به سوبینین هشدار بده که پسرهای دانش-

آموز دبیرستانی بیرون ایستاده‌اند تا با هو کردن رسوایش کنند.

کوتلیکف متشکرم [به دادستان کل] کسب و کار در چه وضع است. اینها هرگز برنامه‌شان را تمام نمی‌کنند. [صورتش را با دستمالش خشک می‌کند.]

دادستان کل اما دستهای تان دارد می‌لرزد... چقدر همه تان زن صفت هستید.

کوتلیکف دارم به تاتیانا فکر می‌کنم. حس می‌کنم انگار سوبینین دارد آواز می‌خواند و تاتیانا دارد گریه می‌کند.

پدر ایوان [تاج داماد را از ولگوین می‌گیرد. روبه سوبینین] بزرگ باش دامادمان، چونان ابراهیم، و چونان اسحاق مبارک باش، و چونان یعقوب بارور باش. راهت را با آرامش بپوی، و سرشار از پارسایی فرمانهای خداوند.

هنرپیشه‌یی جوان چه واژه‌های زیبایی به آدمهای رذل خطاب می‌شود. خدا برای همه یکسان است. ماثوبف

پدر ایوان [تاج عروسی را از دادستان کل می‌گیرد. روبه مادام اولنن] و تو عروس ما، چونان سارا بزرگ باش، و چونان ربه کاسرور آمیز باش، و چون راشل بارور باش. شادمان ساختن شوی و پیرو قانون او بودن، از اینها بود شادمانی خداوند.

۱. Consubstantial: اعتقاد به اینکه نان و شرابی که مسیحیان در عشاء ربانی صرف می‌کنند با بدن عیسی یکی است. -م.

از میان جمعیت [ژنرالی با شتاب بیرون می‌آید.] ساکت، مراسم هنوز
به پایان نرسیده است.

- هیس- س، هل نده!

شماس بیایید به درگاه خداوند استغاثه کنیم!

گور پروردگارا بر ما رحم آور.

پدرالکسی [عینک تیره اش را برمی‌دارد، می‌خواند.] پروردگارا،

خداوند ما، که در قانا جلیل حضور داشتی و ازدواج

آنان را مبارک ساختی. این خادمانت را که به یکدیگر

پیوستند، به نیروی پروردگاریت، در همبستگی ازدواج

مبارک ساز، آمد و رفت شان را مبارک ساز، زندگی شان

را در چیزهای نیک بارور ساز و تاجهاشان را در پادشاهیت

پذیرا شو. نگاهداری شان کن تا پاک، بی گناه، و عفیف

بمانند. جهان بی پایان است.

گور [می‌خواند] آمین.

مادام اولنین [به برادرش] به آنها بگو برایم صندلی بیاورند. دارم

غش می‌کنم.

دادستان کل ورا الکساندرونا بزودی تمام خواهد شد، فقط یک

لحظه، یک دم خودت را نگه دار عزیزم!

مادام اولنین [به برادرش] پتر صدایم را نمی‌شنود... به نظر خیلی

متحیر و مبهوت می‌آید. او، عزیزم، عزیزم، عزیزم!...

[به سوبنین] پتر!

پدرایوان آرامش از آن همه باد.

گور و از آن روانِ تو!

شماس سرهاتان را بهسوی پروردگار خم کنید.

پدرا یوان [بهسویینین ومادام اولنین] پدر، پسر، و روح القدس، تمامی قدیسان، همداتی و تثلیث بناگذارنده زندگانی، الوهیت و توانایی یگانه، مبارک‌تان گرداند و به شما زندگانی دراز و فرزندان نیک ببخشد. زندگانی و ایمان‌تان را افزون سازد و شما را از تمامی چیزهای نیک روی زمین سیراب کند و همچنین شایسته آن گرداند تا از تمامی چیزهای نوید داده شده با شفاعت مادر مقدس، خدا و تمامی قدیسان، لنت ببرید، آمین.
[روبه مادام اولنین] شوهرت را ببوس.

ولگوین [بهسویینین] چرا هنوز ایستاده‌یی؟ در آغوشش بکش.
[زوج تازه ازدواج کرده یکدیگر را در آغوش می‌کشند].

پدرا یوان تبریک می‌گوییم! خداوند...

مادام کوکوشکین [بهسوی عروس می‌آید.] عزیزم، جانم، ... خبلی خوشحالم! تبریک می‌گوییم!

کوتلنکف [بهسویینین] تبریک می‌گوییم برای ... خوب، وقتش است که دیگر رنگ پریده نباشی، تمام چرن‌دیات تمام شد...

شماس عقل!

[دوستان، به زوج تازه ازدواج کرده تبریک می‌گویند.]

گُر [می‌خواند] پر افتخارتر از کروبیان و بی هیچ قیاسی پر شکوه‌تر از فرشتگان سرافین^۱، تویی که بی هیچ اغوا

۱. طبقه‌یی از فرشتگان که بنا به نوشته‌های اشیاء نبی باب ۶ آیه ۲ فرشتگان آتشین و نطهیرکننده خداوند «بِهوه» هستند و دارای سه زوج بال‌اند. م.

و تباه سازی، عیسی را عریان ساختی، مریم ما! با کرة
راستین، تورا بزرگ می‌داریم!

[جمعیت برای بیرون رفتن از کلیسا شتاب می‌کنند، کوزما،
راهنمای کلیسا چراغ‌ها را خاموش می‌کند.]

پدرا یوان باشد که مسیح خدای راستین ماسا که با حضورش در
قانا جلیل ازدواج را قرین افتخار ساخت، با شفاعت
مادر پاکدامنش و حواریون مقدس و با عظمت و نام-
آور، و «کنستانتین» شاه مقتدر و هم‌رتبه رسولان عیسی
و برکشیده خداوند و «هلن» شهید بزرگ مقدس
«پروکوپوس» و همه قدیسان، و بر ما رحمت آورد و
رستگارمان کند، زیرا که او نیک و دوستدار انسان
است.

گُر [می‌خواند] آمین: پروردگارا رحم‌آورا! پروردگارا
رحم‌آورا! پروردگارا رحم‌آورا!

بانوان [به مادام اولنین] عزیزم، تبریک... انشاالله صد سال
زنده باشی... [یکدیگر را می‌بوسند.]

سونستین [به مادام اولنین] مادام سوبینین، اگر من چنین بگویم،
به زبان روسی خالص...

گُر سراسقف [آواز می‌خواند] زندگانی درازباد! زندگانی درازباد!
زندگانی درازباد!

سوبینین عذر می‌خواهم، ورا [بازوی کوتلیکف را می‌گیرد و او
را به کناری می‌کشد، لرزان و بالکنت زبان] بی‌درنگ
بامن به گورستان بیا!

کوتلنیکف تو دیوانه‌ای! حالا شب است! چه کاری می‌خواهی
آنجا بکنی؟

سویین به‌خاطر خدا، بیا! به‌تو التماس می‌کنم.

کوتلنیکف حالا باید با عروس به‌خانه بروی! دیوانه!

سویین من به لعنت اهمیتی نمی‌دهم، لعنت به‌آن، هزار بار

لعنت به‌آن! من... می‌خواهم... عشاء ربانی برای

مرده انجام شود!... اوه، من دیوانه‌ام... دارم می-

میرم... اوه، کوتلنیکف، کوتلنیکف!

کوتلنیکف بیا، بیا... [او را به‌سوی عروس می‌برد.]

[پس از کوتاه‌دُمی، صدای صوتی کرکننده از خیابان شنیده

می‌شود. مردم کم‌کم کلیسا را ترك می‌گویند. تنها دستیار

کشیش و کوزما، راهنمای کلیسا باقی می‌مانند.]

کوزما هیچ فایده ندارد... بی‌معنی است.

دستیار کشیش چه؟

کوزما این عروسی اینجا، ماهر روز عروسی داریم، نامگذاری

داریم، دفن داریم، اما همه اینها بی‌معنی است.

دستیار کشیش و تو دقیقاً چه می‌خواهی؟

کوزما هیچ چیز. فقط دارم می‌گویم... همه اینها بی‌معنی و

چرند است... همه‌اش.

دستیار کشیش هوم... [گالشهایش را می‌پوشد.] فیلسوفانه، خُل

شده‌یی. [بیرون می‌رود، گالشهایش صدایی خفه دارند.]

خدا حافظ!

کوزما [تنها] امروز بعد از ظهر آقایی را دفن کردیم. همین

الساعه عروسی داشتیم. فردا صبح نامگذاری داریم.

و این رشته سر دراز دارد... تنها همین... بی هیچ
معنایی... [صدای ناله‌یی شنیده می‌شود].

[از پشت محراب پدرا یوان و پدرالکسی با عینک تیره پدیدار
می‌شوند.]

پدر ایوان باید جهیزیه حسابی گیرش آمده باشد، تصور می‌کنم...
پدرالکسی مطمئن باش داشتن...

پدرا یوان فقط فکر کن زندگی چیست! من هم یکبار به دختری
اظهار عشق کردم، من هم یکبار ازدواج کردم و
جهیزیه‌یی گیر آوردم. اما تمامی اینها در گردش کامل
زمان از یاد رفته است. [بلند] کوزما! چرا همه شمعها
را خاموش کرده‌ای؟ من در تاریکی زمین می‌خورم.
کوزما من فکر کردم شما رفته‌اید.

پدرا یوان خب، پدرالکسی! بیا فنجان چای بامن بنوش؟
پدرالکسی خیلی متشکرم پدر سرکشیش. اما وقت ندارم. باید
گزارشی بنویسم.

پدرا یوان هر طور میل توست.

بانوی سیاه‌پوش [از پشت ستون بیرون می‌آید. تلوتلو خوران] چه کسی
آنجاست؟ مرا بیرون ببرید... مرا بیرون ببرید.

پدرا یوان موضوع چیست؟ چه کسی آنجاست؟ [ترسیده] اینجا
چه می‌خواهید، مادام؟

پدرالکسی خداوندا، ما گناهکاران را ببخشای...

بانوی سیاه‌پوش مرا بیرون ببرید... ببرید... [ناله می‌کند.] من خواهر
ایوانف هستم، ایوانف افسر... خواهر او...

پدرا یوان چرا اینجا هستید؟

بانوی سیاه پوش من سم خورده ام! ازبیزاری. چون اوستم کرد... چرا
باید شاد باشد؟ خدایا... [گریه می کند.] نجاتم بده،
نجاتم بده! [روی زمین می افتد.] همه باید خودشان
را مسموم کنند... همه! عدالتی در کار نیست...

پدرالکسی [با وحشت] چه کفری! پروردگارا، چه کفری!
بانوی سیاه پوش از روی بیزاری! ... همه باید خودشان را مسموم
کنند... [نال می کند و روی زمین می غلتد.] تاتیانا
در گورش است واو... او... با این ستم اش به زن، به خدا
بی حرمت است... زنی از دست رفت...

پدرالکسی چه کفری علیه مذهب! [دستهایش را به هم قلاب می کند.]
چه کفری علیه زندگی!

بانوی سیاه پوش [لباسهایش را از هم می دردد و گریه می کند.] نجاتم بده!
نجاتم بده! نجاتم بده!

[پرده فرو می افتد.]

(و بقیه را می گذارم به تصور ا. س. سودرین.)



سالگرد

«کمدی تک پرده»

آدمهای نمایش:

- آندره شیپوچین (Andrei Shipuchin) رئیس هیأت « ن » . . . انجمن
اعتباری مشترک، سن و سال چندانی ندارد. عینکی يك
چشمی به چشم دارد.
- تاتيانا (Tatiana) زن آندره شیپوچین، بیست و پنج ساله است.
- کیرین (Kirin) دفتر دار ارشد بانك.
- خانم مرچوتکینا (Mrs Merchutkina) زنی است مسن. که کتی از مد
افتاده به تن دارد.

سهامداران

و

کارمندان بانك

محل (خداد) نمایش: بانك اعتباری مشترك «ن» .
دفتر رئیس. سمت چپ دری است که به دفتر عمومی
بانك باز می شود. دو میز تحریر به چشم می خورد.
اتاق به گونه ای تزئین یافته، که بوی تجمل و سلیقه
می دهد. پارچه مبلمان مخملی است، سایر وسایل: گلدانها،
مجسمه ها، فرشها و يك تلفن. نیمروز است.

کی دین [کی رین به تنهایی با پوتینهای نمدی به پا، نشسته است.
از نیمه باز در، فریاد می زند.] يك نفر را بفرستید پیش
دواخانه چی دنبال ده كوك قطره والرین. یکی هم
آب خنك بیاورد برای دفتر رئیس! يك حرف را
چند دفعه مجبورم تکرار کنم. [به طرف میز تحریرش
می رود.] پوسیدم! چهارشنبه روز است که کار می کنم،
بی آنکه پلك برهم گذاشته باشم. تمام روز را این جا و
تمام شب را در خانه کار می کنم، سرفه های خشك امانم
نمی دهند. ضعف توی زانوهایم است. جلو چشمم
پر از علامت تعجب است! [می نشیند] خودمانیم ها،
اقلان نصف این کارها دل مشغولی الکی نیست؟ [می-
نویسد] يك... يك... شش... صفر... هفت... می-
شود شش تا... صفر... يك... شش. باز هم رفته
است سر مردم را شیر بهمالد. آن وقت من مجبورم

این جا بنشینم و برایش جان بکنم، يك ششت حرفهای شکمی این جا نوشته، مرده شور برده. آن وقت من تمام وقتم را شب و روز باید بریزم پای حساب و کتابهایش. [چنگه می اندازد] شیطان به جانش بزند. [می نویسد] يك.... سه.... هفت.... دو.... يك... صفر. قول داده که برای این جان کنندهایم پاداش بدهد و يك ساعت طلا و سیصد روبل مساعد. ببینیم و تعریف کنیم. [می نویسد] اگر تمام کارهایم بیهوده است، گلایه و شکایت ندارد دوست من. من يك اخلاق سگبی دارم، وقتی پاروی دمم گذاشتی هر کاری از من سر بزند دست خودم نیست.

[از پشت صحنه صدای تحسین و کف زدن می آید. صدای شیوچین میان صداهاست که می گوید: «متشکرم، متشکرم، عمیقاً متأثر شدم.» شیوچین وارد می شود. فراك به تن دارد و کراواتی سفید به یقه اش است، آلبومی را که چند لحظه پیش به او هدیه شده زیر بغل دارد.]

شیوچین

[در آستانه در می ایستد و به دفتر نگاه می کند.] همکاران عزیزم! آلبوم اهدایی یتان را، به عنوان گرامترین یادگار زندگانیم، تالحنه یی که زنده خواهم بود، نگاه می دارم. دوباره متشکرم. [بوسه یی با ایما برایشان می فرستد، و به سوی کی رین می آید.] دوست عزیز، گرانقدرترین دوستم.

[در تمام مدتی که شیوچین روی صحنه است، منشیها با کاغذهایی در دست پیش او می روند، تا آنها را امضاء کند.] [بلند می شود] اجازه می خواهم پانزدهمین سالگرد بانك را تبريك بگویم، آقا امیدوارم، که...

کی رین

شیپوچین [دستش را محکم می فشارد.] متشکرم دوست عزیز، متشکرم، اجازه بدهید در چنین سالگرد فرخنده بی بغلنان کنم. [یکدیگر را در بغل می فشارند.] خیلی خوشحالم. واقعاً خوشحالم. به خاطر کار بی دریغ تان، از همه چیز متشکرم، متشکرم دوست من. از وقتی افتخار زیاست این بانک را دارم، اگر کار ارزشمندی از من سرزده است، باید بیشتر و بیشتر از همه، از همکارانم سپاسگزار باشم. [آه می کشد] اما گزارش مرا تمام کرده اید یا نه؟

کی رین بله آقا، فقط پنج صفحه مانده که تمام بشود.

شیپوچین یعنی تا ساعت سه تمام می شود؟

کی رین البته، اگر کسی مزاحم نشود. باید بخش آخر را هم بنویسم.

شیپوچین این هم عالی است، بسیار بسیار عالی است، به همان درستی که می دانم، نامم شیپوچین است. جلسه عمومی رأس ساعت چهار تشکیل می شود. رفیق فعلاً نصف اولش را به من بدهید تا اینکه بتوانم کاملاً بخوانمش، زود باشید، [گزارش را می گیرد.] به این گزارش امید زیادی دارم. این شغل گاهگاهی من است. نمی دانید با این گزارش چه آتشی بپا می شود. چه آتشی بپا خواهد شد! [می نشیند و به خواندن گزارش سرگرم می شود.] تمام صبح را برای انجام کار این طرف و آن طرف دویدم. حالا که اینهمه تهییج و تحسین و جنجال... خیلی داغونم.

کی رین [می نویسد] نقل می شود، دو... صفر... صفر...

سه... نه... دو... صفر... این ارقام سبب شده‌اند که همه چیز را رنگ پریده می‌بینم. سه تا کم می‌شود... يك... شش... چهار... يك... پنج... [چتکه می‌اندازد.]

شیپوچین موضوع ناخوشایند دیگری هم هست. زنت دوباره امروز آمده بود و از دست شکایت داشت. می‌گفت: تو دیروز عصر دنبال او و خواهرش گذاشته بودی. این دیگر چه رفتاری است کی‌رین؟ با این رفتار واقعاً کاری از پیش نمی‌رود.

کی‌رین از آنجایی که امروز، روز سالگرد است، این حق را دارم که خواهشی بکنم آقا؟ ممکن است لطف بفرمایید و در کار خانوداگی من، به خاطر کار طاقت‌فرسایی که برایتان انجام می‌دهم، دخالت نفرمایید.

شیپوچین [آه می‌کشد] عقل آدم قد نمی‌دهد کی‌رین. تو آدم خوب و خیر خواهی هستی، اما رفتارت با زنها شبیه رفتار جك غول کش است. واقعاً تنفر تو برای من غیر-قابل تصور است.

کی‌رین دوست داشتن زنها، مثل شما، برای من غیر قابل تصور است [مکث می‌کند].

شیپوچین کارمندان بانك آلبومی هدیه داده‌اند، و می‌دانم که سهامداران می‌خواهند يك عنوان و کاپی نقره‌ای بدهند. [با عينك يك چشمش‌ور می‌رود.] خوب است، به همان درستی که می‌دانم نامم شیپوچین است. بی‌تردید حسابهایمان، غلط از آب در نخواهند آمد. اگر قرار باشد بانك لعنتی ما جلال و شکوهی به هم بزند، باید

سر و رویش را بزرگ کنیم. تو که از خودمان هستی و می‌شود به تو اطمینان کرد، البته روشن است که همه چیز را هم می‌دانی. آن عنوان را خودم نوشته‌ام و کاپ نقره را هم خودم خریده‌ام. جلد چرمی عنوان را هم همین‌طور. چهل و پنج روبل برایم آب خورد، اما این کار باید می‌شد. هیچ وقت يك چنین فکری به‌مغز آنها راه نمی‌یابد. [به اطراف نگاه می‌کند.] عجب جای خوبی برای خودمان دست و پا کردیم: آه؟ آنها می‌گویند من به جزئیات بیش از حد اهمیت می‌دهم. مثلاً توجه من به جلای دستگیره در، یا اینکه کارمندان جزء کراواتهای قشنگ به یقه‌شان آویزان کنند، یا دربانها با اونفورم ویژه کنار در بانک بایستند. اما نه، آقایان، دستگیره در و دربان جزء جزئیات نیستند. من نمی‌توانم لاقیدی خانه‌ام را، در بانک هم‌داشته باشم. بخوابم و مثل خوك بخورم، احمقانه هم گیلای بالابیندازم...

کی‌رین اگر بدتان می‌آید کسی اشاره‌ی نمی‌کند.

شیپوچین کسی هم اشاره‌ای نکرده. در مورد شما عظم قد نمی‌دهد. خب، همان‌طوری که داشتم می‌گفتم، در خانه می‌توانم يك نو کیسه عامی باشم و تسلیم کج سلیقه‌هایم بشوم. اما اینجا هر کاری باید از راه خودش انجام پذیرد. این-جا يك بانک است، هر چیز کوچکی در این‌جا باید شکل دقیق و مشخص خودش را دارا باشد، تا اینکه بتوانم بگویم [دسته‌ی کاغذ بر می‌دارد و در میان آتش بخاری دیواری می‌اندازد.] خدمت بزرگ من این بوده که برای

بانك حیثیت کسب کرده‌ام. دارا بودن اخلاق و روحیه است که خوبست، اخلاق و روحیه، به همان درستی که می‌دانم نامم شیپوچین است. [کی‌رین را براندازی کند.] می‌گویم: پیرمرد، امکان دارد هر لحظه آن هیأت اعزامی سهامداران سر برسند. و تو پوتینهای نمدی به پایت کرده‌ای، شال مندرس به‌گردن انداخته‌ای و ژاکتی بد رنگ به تن داری. اقلًا می‌توانستی يك كت فراك تنت کنی، یا يك دست‌کت و شلوار مشکی.

کی‌رین سلامتی من خیلی مهمتر از وجود ذیجود سهامداران شماست. از سرم تانوك انگشتان پایم در تب می‌سوزد. شیپوچین اما ژولیده‌یی، باید بپذیری که تمام کوشش و تلاشمان را به باد می‌دهی.

کی‌رین وقتی که هیأت وارد می‌شود، من می‌توانم جایی پنهان شوم. دردسری ایجاد نمی‌کنم... نقل می‌شود، هفت... يك... هفت... دو... يك... پنج... صفر... من هم دوست ندارم حسابها را قساطی پاتی کنم. هفت... دو... نه... [چتکه می‌اندازد]. من هم قاطی. پاتی شدن را نمی‌توانم تحمل کنم. شاید بهتر می‌بود، شما هیچ زنی را به شام سالگرد امروز عصر دعوت نمی‌کردید.

شیپوچین چرند می‌گویی‌ها!
کی‌رین من که می‌دانم امروز سالن را برای خاطر حفظ ظاهر، با زنها پر می‌کنید. اما بهتر است که مواظب باشید، نمایشان را به هم می‌ریزند. آنها فقط يك مشت دردسر و به هم پاشیدن باخود همراه می‌آورند. این زنها!

شیپوچین کاملاً استحقاقش را دارند. گفتگو با زن‌ها، سبب تعالی نفس می‌شود.

کی‌رین حقیقتاً این‌طور فکر می‌کنید؟ زن شما که به نظر می‌آید زن اصیلی باشد، دوشنبه گذشته کاری کرد که سبب شد موهایم دو روز راست بایستند. ناگهان برمی‌خیزد و پیش روی يك عده آدم از من می‌پرسد: «حقیقت دارد که شوهرم برای بانك، سهام دونگو پونگو را که تازه توی بورس افتاده خریده است؟ او خیلی نگران است.» پیش‌روی يك مشت غریبه، من که سردر نمی‌آورم. چه‌طوری به‌زن اطمینان می‌کنید؟ می‌خواهید شما را بفرستد محکمه توی جایگاه محکومین؟

شیپوچین بس است دیگر. بیا و در این روز سالگرد دلتنگمان نکن. تصادفاً چیزی را به خاطر می‌آوردم. [به ساعتش نگاه می‌کند.] همین حالا است که زنم سر برسد. راستش را بخواهی، من باید می‌رفتم ایستگاه پیشوازش، بیچاره. اما اصلاً وقت آنقدر کم است و... سخت خسته‌ام. اگر راستش را بخواهی از آمدنش چندان هم خوشحال نیستم. آ... منظورم این است که خوشحالم، اما ترجیح می‌دادم يك یا دو روز دیگر بیشتر پیش‌مادرش می‌ماند. حتم دارم پافشاری می‌کند که تمام وقت عصرم را با او بگذرانم. اما، ما که قرار جلسه بعد از شام را هم از پیش گذاشته بودیم... [می‌لرزد] از اعصابم است، باز لرزم شروع شده. درست لبه پرتگاهم، با کوچکترین و صرفاً با کوچکترین چیزی، اشکم سرازیر می‌شود.

ولی نه، باید قوی باشم، به همان درستی که می دانم، نامم شیپوچین است. [تاتیانا با بارانی نایلونی و کیف سفریش وارد می شود.]

شیپوچین حلال زاده ای.

تاتیانا عزیزم! [باشتاب به سوی شوهرش می رود و بوسه کشداری میانشان رد و بدل می شود.]

شیپوچین همین چند لحظه پیش حرف تو بود. [به ساعتش نگاه می کند.]

تاتیانا [نفس بریده] دلم برایت تنگ شده بود. سرحال هستی؟ یکر است از ایستگاه آدمم این جا. هنوز به خانه نرفته ام، آنقدر گفتمی هست که طاقت نداشتم صبر کنم. کتم را در نمی آورم، فقط يك دقیقه می خواستم سری بزنم [روبه کی رین] عصر به خیر آقای کی رین [روبه شوهرش] در خانه همه چیز روبه راه است؟

شیپوچین بله، عزیزم. سرحال تر و زیباتر از هفته پیش به نظر می آیی... مسافرت خوش گذشت؟

تاتیانا عالی بود. مادر و کاتیا سلام رساندند. واسیلی گفت بغلت کنم [بغلش می کند.] عمه يك ظرف مربا داده برای تو. همه از اینکه حتی يك خط از سلامتی خودت ننوشته بودی، دلواپس بودند. زینا گفت يك ماچ آبدارت بکنم. [می بوسدش] اگر می دانستی که آنجا چه خبر است! چیزهایی که آنجا اتفاق می افتد! حرف زدن از آنها هم وحشتناك است! چه چیزهایی که آنجا اتفاق می افتد! اما در چشمه ابیت می بینم که ازدیدن من چندان خوشحال به نظر نمی آیی.

شیپوچین البته که خوشحالم، عزیز دلم! [می بوسدش]

[کی رین با خشونت سرفه می کند.]

تاتیانا [آه عمیقی می کشد.] کاتیای بیچاره، کاتیای عزیز و بیچاره ام! خیلی برایش دلو اپسم. خیلی خیلی نگرانم هستم.

شیپوچین امروز، روز سالگرد بانك است عزیزم. هیأتی از سهامداران هر لحظه ممکن است سر برسند. لباسهای تو هم برای چنین موقعیتی مناسب نیست.

تاتیانا سالگرد بانك! او، به همه تان تبریک می گویم. آرزو می کنم که شماها... پس امروز جلسه با شام برقرار است - او همه این چیزها خوشحالم می کند. آن سخنرانی قشنگ را که برای سهامداران ایراد کردی، یادت هست؟ چه قدر وقت صرف نوشتنش کردی! امروز هم باید مثل آن روز نطق کنی؟

[کی رین با خشونت سرفه می کند.]

شیپوچین [دستپاچه] واقعاً نمی بایست راجع به این موضوع صحبت می کردیم عزیز دلم. چرا راه نمی افتی بروی خانه؟

تاتیانا خب، يك دقیقه دیگر... فقط برایت تعریف می کنم که چه اتفاقی افتاد و بعد می روم - درست از اولش برایت تعریف می کنم. خب پس، وقتی که می رفتم یادت هست، بغل دستم يك زن گنده بی نشسته بود، من هم شروع کردم به چیز خواندن. در کوپه قطار دوست ندارم با کسی حرف بزنم، خب، من سه ایستگاه تمام چیز

می خواندم و چشمم به کسی نیفتاد. بعد، هوا تاریک شد و حسابی به فکر فرو رفتم، فکر چیزهای ناراحت کننده. مرد جوانی رو برویم نشسته بود، قیافه اش بدك نبود. موهایش قهوه‌یی بود... خب، شروع کردیم به حرف زدن. بعد، يك افسر نیروی دریایی آمد و بعد هم يك شاگرد مدرسه. [ریز می‌خندد.] به آنها گفتم که ازدواج نکرده‌ام، چه قبل و قالی برایم راه انداختند. درست تا نصفه‌های شب حرفمان ادامه داشت. مرد جوان مو قهوه‌یی یکریز داستانهای خنده‌دار تعریف می‌کرد. افسره هم که تمام مدت زده بود زیر آواز. آن قدر خندیده بودیم که از خنده روده بر شده بودم. وقتی که افسره فهمید اسم من تاتیانا است، می‌دانی چه چیزی را خواند؟ [با صدای بمی آواز می‌خواند.] «آنه‌گین نمی‌توانم انکار کنم، تاتیانا را دوست دارم، تاهنگامی که بمیرم.» [ریز می‌خندد.]

[کی‌رین با خشونت سرفه می‌کند.]

شیپوچین ما مزاحم آقای کی‌رین هستیم تانیا. برو منزل عشق من. بعداً...

تاتیانا مهم نیست، بگذار او هم گوش بدهد. موضوع بسیار جالبی است، يك دقیقه هم بیشتر طول نمی‌کشد. سربوژا، مرا توی ایستگاه دید. يك مرد جوان هم با او بود - بازرس مالیاتی - من عقیده دارم که... قیافه اش بدك نبود، بلکه کاملاً هم خوش قیافه بود. مخصوصاً چشمهایش... سربوژا ما را به هم معرفی کرد، و باهم



مرچوتکینا - ا. پ. زویهوا

مرچوتکینا - ا. پ. زویهوا، شیپوچین - و. ی. استانیستین



کی رین- و . توپورکف
 صحنہ پایان فیلم .



صحنه‌هایی از فیلم سالگرد (۱۹۴۴) کارگردان: پتروف
شیوچین - و. ی. استانیسین



تاتیانا - و. ن. آندروفسکایا
شیوچین - و. ی. استانیسین
کی رین - و. توپورکف

راه افتادیم، هوا بهشتی بود.

[از پشت صحنه صداهایی می‌آید: «نمی‌توانی بروی تو، کنار بایست، چه می‌خواهی؟» خانم مرچوتکینا وارد می‌شود.]

مرچوتکینا

[در آستانه در، خود را از دست کسی رها می‌کند.] به من دست زن، خب، من هرگز! آمده‌ام که رئیس را ببینم. [وارد می‌شود، روبه‌شیپوچین] عالیجناب می‌بخشید. من مرچوتکینا هستم، شوهر من کارمند جزئی در شورا است.

شیپوچین چه می‌خواهید؟

مرچوتکینا

خب، ببینید عالیجناب، شوهر من پنج‌ماه بستری‌ودر حال معالجه بود و آنها بدون دلیل او را اخراج کردند، عالیجناب! از پولی هم که می‌بایست می‌پرداختند بیست و چهار روبل و سی و شش کوبلک‌اش را کم کردند. وقتی پرسیدم «برای چه کم کردید؟»، جوابم را این‌طور دادند: «شوهرتان این پول را از مؤسسه وام گرفته بوده و چند نفر هم ضمانتش کرده بودند.» اما چرند می‌گویند. چون هیچ‌وقت بدون اجازه من از کسی یا جایی قرض نمی‌گیرد. نمی‌بایست این کار را می‌کردند عالیجناب، من زن فقیری هستم و تنها راهی که می‌توانم با آن زندگیم را بگذرانم این است که مستأجر بگیرم. من زن بی‌دفاعی هستم. از صبح تا شب سگ دویی می‌کنم. يك كلمه دل‌خوش كنك هم از کسی نمی‌شنوم.

شیپوچین اجازه بدهید. [کاغذ را از دستش می‌گیرد و همان‌طور که

ایستاده است می خواند.

تاتیانا [روبه کی رین] مجبورم همه چیز را از اول تعریف

کنم. هفته پیش نامه‌یی از مادرم رسید. نوشته بود که

گرندی لوسکی نامی از خواهرم خواستگاری کرده. او

جوان درست و حسابی است، اما وضع مشخص و

استطاعت چندانی ندارد. فقط فکرش را بکنید که چه

شانسی داشت، کاتیا هم از او خوشش آمده بود. چه از

دستمان بر می آمد؟ مادر نوشته بود که فوراً بروم

پیش‌شان و از نفوذی که روی کاتیا دارم، استفاده کنم...

کی رین [جدی] شما سبب می شوید که اعداد را فراموش کنم.

وقتی شما از مادرتان و کاتیا و خودتان صحبت

می کنید، من اعداد را فراموش می کنم و یادم می رود

کجا هستم.

تاتیانا چه اهمیتی دارد؟ وقتی خانمی باشما صحبت می کند

باید گوش بدهید. چرا امروز این قدر بداخلاق شده اید؟

شاید عاشق شده اید؟ [ریز می خندد.]

شیپوچین [رو به مرچوتکینا] حرف بر سر چیست؟ سر در نمی-

آورم.

تاتیانا عاشق شده اید؟ ها، سرخی تان بالا زد.

شیپوچین [رو به زنش] تانیا، عزیزم، برو در دفتر بنشین، يك

دقیقه دیگر من خواهم آمد.

تاتیانا بسیار خوب. [بیرون می رود.]

شیپوچین من نمی دانم حرفتان بر سر چیست. شما را اشتباهی

راهنمایی کرده اند خانم، در حقیقت درخواست شما

هیچ گونه ربطی به ما ندارد. شما باید به قسمتی که شوهرتان کار می کرده است مراجعه کنید.

مرچوتکینا

تقریباً پنج اداره پاسم داده اند و از هیچ کدامشان جواب درستی نشنیده ام. به طور کلی کلافه شده ام. بعد دامادم بوریس گفت که بیایم به دیدن شما: - برو و آقای شیپوچین را ببین - او گفت [با تمسخر] «او آقای با نفوذی است و هر کاری از دستش برمی آید.» خواهش می کنم کمکم کنید عالیجناب.

شیپوچین

متأسفم که برای شما کاری از دستم ساخته نیست، خانم مرچوتکینا. شما باید سعی کنید که موضوع را بفهمید. تا آن جایی که من سر در آوردم، همسران در قسمت دارویی شورا کار می کرده است. اما اینجا يك بانك است، يك واحد تجاری خصوصی. متوجه نیستید؟

مرچوتکینا

گواهی بیماری شوهرم را هم همراه آورده ام، عالی - جناب بینیدش. اگر فقط از روی لطف نگاهی به آن بیندازید...

شیپوچین

[از کوره به در می رود.] بسیار خوب است، کار درستی انجام داده اید. من حرفتان را باور می کنم اما کراراً باید بگویم که کارتان به ما مربوط نمی شود. [صدای خنده ریز تاتیانا و مردی از پشت صحنه شنیده می شود.]

شیپوچین

[به در نگاه می کند.] آنجا هم مزاحم کارمندها شده است. [رو به مرچوتکینا] عجیب است، ابلهانه است. مطمئناً شوهرتان می داند که شما باید عریضه را به کدام قسمت

ببرید.

مرچوتکینا او هیچ چیز نمی‌داند عالیجناب. تنها حرفی که می-
تواند بزند، این است که «به کار خودت برس و تنهایم
بگذار!»

شیپوچین تکرار می‌کنم، همسرستان در بخش دارویی شورای
محلّی شاغل بوده، ولی این‌جا بانک است و یک واحد
تجاری خصوصی...

مرچوتکینا بله، می‌بینم آقا. در این صورت ممکن است به آنها
بگویید که فقط پانزده روبل به من بدهند. چندان هم
مهم نیست که همه‌اش را یکجا دریافت نکنم.

شیپوچین [آه می‌کشد] مگر خدایی که در آسمان است به‌دام
برسد.

کی‌رین در چنین وضعی این گزارش هرگز تمام نمی‌شود آقا.
شیپوچین يك لحظه فرصت بدهید، [رو به مرچوتکینا] آمدن‌تان
به این‌جا، همان‌قدر احمقانه است که برای گرفتن طلاق
بروید پیش يك داروساز یا بروید به اداره توزین مقادیر
برای طلاق گرفتن. این را توی مغز علّیتان فرو کنید.
[ضربه‌یی به در می‌خورد، صدای تاتیانا است که می‌پرسد:
«می‌شود بیایم تو عزیزم؟»]

شیپوچین [فریاد می‌زند.] يك دقیقه فرصت بده عزیزم. [رو به
خانم مرچوتکینا] پس این‌طور که پول کافی نگرفتید،
این چه ربطی می‌تواند با ما داشته باشد؟ امروز روز
سالگرد است خانم و سر ما حسابی شلوغ است. هر
لحظه ممکن است مردم بیایند، مرا ببخشید.

مرچوتکینا کمی دلتان به حال من بسوزد عالیجناب. من فقط يك زن ضعیف و بی دفاع هستم... در این دنیا تنها هستم... عقلم به جایی قد نمی دهد. مستاجر بیاورم و با التماس پول بگیرم، به کارهای شوهر پیرم برسم، یا به کارهای خانه. تازه، دامادم هم بیکار است.

شیپوچین خانم مرچوتکینا، من... نه، ببخشید خیلی ساده و آسان، دیگر نمی توانم باشما حرف بزنم. سرم به دوران افتاده است. وقت من و خودتان را بیخودی تلف می- کنید، [آه می کشد. با خودش زیر لبی] به همان درستی که می دانم نامم شیپوچین است، مغز این زن نیز علیل است. [رو به کی رین] آقای کی رین ممکن است لطف بکنید برای خانم مرچوتکینا توضیح بدهید؟ [با ناامیدی دستش را تکان می دهد و به اتاق دیگر می رود.]

کی رین [به سوی مرچوتکینا می رود، با لحنی تهدیدآمیز] چه می خواهید؟

مرچوتکینا من زنی ضعیف و بی دفاع هستم... ممکن است ظاهراً سالم به نظر بیایم، اما اگر تکه تکه بشوم، يك سیاهرگ سالم توی تمام تنم نمی توانید پیدا کنید. به چیزی اشتها ندارم. حتی قهوه امروز صبح، مزه مسخره یی در دهنم داشت.

کی رین گفتم چه می خواهید؟

مرچوتکینا به آنها بگویید پانزده روبل حالا بدهند و باقیش را هم بعداً.

کی رین همین الساعه گفتند، يك کلمه را بفهمید. «بانك»!

مرچوتکینا بله، بله، می‌دانم. من می‌توانم گواهی دکتر را هم
نشانان بدهم.

کی‌رین توی کله‌تان مخ هست یا چیز دیگر؟
مرچوتکینا من فقط حقم را می‌خواهم، پول کس دیگری را که
نمی‌خواهم.

کی‌رین من از شما پرسیدم توی کله‌تان مخ هست یا چیز دیگر؟
من نمی‌توانم و قتم را بیخودی باشما تلف کنم، لعنتی.
خیلی گرفتارم. [در راه‌آونشان می‌دهد.] روزتان بخیر.
مرچوتکینا [گیج] پس موضوع پول چطور می‌شود.

کی‌رین پس توی کله‌تان مخ نیست. [به‌میز چوبی می‌زند و بعد
به‌پیشانش.]

مرچوتکینا [تحقیر شده] خودتان کودن هستید. صفت خودتان را
به‌من می‌دهید. شوهر من کارمند شورا است.

کی‌رین [از‌کوره به‌در می‌رود.] هیس، بروید بیرون.

مرچوتکینا بس است دیگر، سرمن داد نکشید.

کی‌رین [می‌گوید هیس] اگر تاچند لحظه دیگر بیرون نروید،
کسی را صدا خواهم زد که بیندازدتان بیرون. بیرون!
[پایش را به‌زمین می‌کوبد.]

مرچوتکینا بیخودی پایتان را برای من به‌زمین می‌کوبید! من از
آدم‌هایی مثل شما نمی‌ترسم. از آدم رذلی مثل شما.

کی‌رین تا به‌حال چنین آدم نفرت‌انگیزی به‌عمرم ندیده بودم.
آخ که حضورتان حالم را به‌هم می‌زند. [به‌سختی نفس
می‌کشد.] فقط یکبار دیگر می‌گویم، اگر همین الساعه
ای زن مریض‌احوال بیرون نروید، ریزریتان خواهم

کرد. با اخلاق سگبی که من دارم می توانم چلاتان بکنم. دیگر دست خودم نیست.

مرچوتکینا خفه شوید پیر تفنگ عتیقه هارت و هورنی! از شما نمی ترسم، من خیلی بیشتر از شما اهل جنگ و دعوا هستم.

کی رین [با ناامیدی] چشم دیدنش را ندارم، مریض شده ام، تحمل تمام شده است. [به سوی میزش می رود و می نشیند] وقت بانك بیخودی باوجود زنها تلف می شود و من هم نمی توانم گزارشم را بنویسم. تحمل تمام شده است.

مرچوتکینا من فقط حق خودم را می خواهم، پی پول کس دیگری که راه نیفتاده ام. باید خجالت بکشید که در چنین جایی پوتینه های نمدی به پایتان کرده اید. احمق دست و پا چلفتی!

[شیپوچین و تاتیانا وارد می شوند.]

تاتیانا [به دنبال شوهرش] عصری رفتیم به برژنیتسکی، کاتیا لباس تافته آبی رنگ پریده اش را پوشیده بود. همان لباسی که تور دارد و دور یقه اش نوار دوزی شده. موهایش را که بالامی زند خیلی دوست داشتنی می شود. درست مثل يك رؤیا.

شیپوچین [که سرش از درد نزدیک است بترکد] بله، بله، مثل يك رؤیا، هر لحظه ممکن است که آنها سر برسند.

مرچوتکینا عالیجناب!

شیپوچین [عاجزانه] حالا دیگر چه می خواهید؟

مرچوتکینا عالیجناب [به کی رین اشاره می کند.] او که آنجاست...
آن آدم نفرت انگیز، اول تلنگری به میز زد، بعد به
پیشانی اش اشاره کرد و به من گفت که توی کله ام به جای
مخ چوبست، شما گفتید به کار من رسیدگی بکند و تنها
کاری که کرد گستاخی بود. من فقط يك زن ضعیف و
بی دفاع هستم.

شیپوچین بسیار خُب خانم. من نگاهی به عریضه خواهم کرد و
سعی می کنم کاری برایش انجام بدهم، اما بعداً، حالا
بروید. [به کناری می رود.] نفرسم دارد عود می کند.
کی رین [به سوی شیپوچین می رود، با صدایی آهسته] اجازه
بدهید نگهبان را صدا کنم تا پرتش کند بیرون، این کار
شدنی نیست.

شیپوچین [هراسان] نه، نه. جیغ می زند و همه جا را به هم می-
ریزد. در این ساختمان آپارتمانهای خصوصی فراوانی
هست.

مرچوتکینا عالیجناب!
کی رین [چیزی نمانده که زیر گریه بزند.] من مجبور هستم این
گزارش را بنویسم. به موقع تمام نمی شود. [به سوی
میزش بر می گردد.] طاقتم تمام شده.

مرچوتکینا چه وقتی پول به دستم می رسد، عالیجناب؟ احتیاج
فوری دارم.

شیپوچین [باخشم به کناری می رود.] چه زن پیر مریض احوال
وحشتناکی! [رو به او، به آرامی] من که به شما گفتم،
خانم، این جا يك بانك است. يك واحد تجاری

خصوصی.

مرچوتکینا عالیجناب، در حق من محبتی فرمایید. با زن فقیری که در این دنیا تنهاست دوستانه رفتار کنید. اگر گواهی دکتر کافی نیست، می توانم از دفتر پلیس هم گواهی بیاورم. به آنها بگویید پول را به من بدهند.

[شیپوچین فریاد بلندی می کشد.]

تاتیانا [رو به مرچوتکینا] آنها به شما گفتند پیرزن، دیگر

شورش را در آورده اید. عجب پیر مسخره بی هستید.

مرچوتکینا اوه خانم، خانم زیبا، کسی نیست که کمکم بکند. دیگر از خوردن و نوشیدن خوشم نمی آید. حتی قهوه امروز صبح، مزه مسخره بی در دهنم داشت.

شیپوچین [در حالی که از دست مرچوتکینا عاصی شده است.] چه قدر پول می خواهید؟

مرچوتکینا بیست و چهار روبل و سی و شش کوپک.

شیپوچین بسیار خب. [اسکناس بیست و پنج روبلی را از کیفش بیرون می آورد و به او می دهد.] این هم بیست و پنج روبل، بگیرید و بروید.

[کی رین با خشونت سرفه می کند.]

مرچوتکینا از مرحمتان متشکرم عالیجناب. [پول را پنهان می کند.]

تاتیانا [نزدیک شوهرش می نشیند.] وقت آنست که به منزل بروم.

[به ساعتش نگاه می کند.] اما هنوز حرفم تمام نشده،

یک دقیقه هم طول نمی کشد. بعدش می روم. چه اتفاق-

هایی آنجا افتاد! بنا بر این آن روز عصر به مهمانی در

برژنیتسکی رفتیم. بدك نبود. کاملاً خنده دار هم بود.

هیچ چیز فوق العاده‌یی نداشت. دوست جوان کاتیا،
 گرندی لوسکی هم آنجا بود. البته، خب، من قبلاً با
 کاتیا حرف زده بودم. کمی هم سرش داد کشیده بودم
 و از نفوذی که رویش داشتم استفاده کردم. نتیجه این
 شد که او کار را در میهمانی با گرندی لوسکی یکسره
 کرد. من فکر کردم که همه چیز به‌خوبی و خوشی تمام
 شده. خیال مادر را راحت کرده بودم، و کاتیا هم نجات
 پیدا کرده بوده. پس دیگر آرامش پیدا کرده بودم و
 لذت می‌بردم. بعد فکر می‌کنی چه شد؟ درست پیش
 از شام، من و کاتیا داشتیم قدم می‌زدیم که یکباره و
 ناگهانی... [آشفته] صدای شلیک گلوله‌یی را شنیدیم.
 با خونسردی نمی‌توانم برایت بگویم. [خودش را با
 دستمالش باد می‌زند.] آه عزیزم!

[شیوچین آه می‌کشد.]

کاتیا نا [گریه می‌کند.] به‌طرف خانه ییلاقی دویدیم و آنجا...
 روی زمین... بیچاره گرندی لوسکی افتاده بود...
 با طپانچه‌یی در دستش.

شیوچین دیگر جانم به‌لبم رسیده است، طاقتم تمام شده [رو به
 مرچوتکینا] دیگر چه می‌خواهید؟

مرچوتکینا شوهرم می‌تواند سر کارش برگردد، عالیجناب؟

کاتیا نا [با گریه] درست زده بود به‌قلبش. درست به‌قلبش.
 دختره بیچاره کاتیا غش کرد. گرندی لوسکی خیلی
 ترسیده بود، همان‌طور آنجا افتاده بود و... از ما
 خواست که دکتر بیاوریم. دکتر زود آمد و... مرد

- جوان بخت برگشته را نجات داد...
مرچوتکینا شوهرم می تواند سرکارش برگردد، عالیجناب.
شیپوچین طاقتم تمام شده، [اشك توی چشمهایش حلقه می زند].
دیگر جانم به لبم رسیده است. [دستهایش را باناامیدی
به سوی کی رین دراز می کند]. التماس می کنم بیرونش
کن. از اینجا بیندازش بیرون!
- کی رین** [به سوی تاتیانا می رود]. برو بیرون!
شیپوچین او را نه، آن یکی را... آن پیرزن مریض احوال
وحشتناك را. [به مرچوتکینا اشاره می کند]. این یکی!
کی رین [متوجه اشاره شیپوچین نمی شود. رو به تاتیانا] برو
بیرون! [پایش را به زمین می کوبد]. بیرون!
- تاتیانا** چه؟ چطور جرأت می کنید؟ مگر به سرتان زده؟
شیپوچین وحشتناك است. چه مرد بدبختی هستم. از سر آن یکی
نجاتمان بده، مجبورش کن که برود.
کی رین [رو به تاتیانا] بیرون! چلاق می شوید ها! خرد و
خمیرتان می کنم. دیگر دست خودم نیست.
- تاتیانا** [فرار می کند. کی رین هم به دنبالش می دود]. چطور جرأت
می کنید، آدم رذل؟ [فریاد می زند]. آندره، كمك،
آندره. [باصدای گوشخراشی جیغ می کشد].
- شیپوچین** [به دنبالش می دود]. بس است، التماس می کنم، آرام
باشید. فکر آبروی مرا هم بکنید.
- کی رین** [دنبال مرچوتکینا می کند]. از اینجا برو بیرون.
بگیریدش. هر چه می خواهید بدهید، قیمه قیمه اش کنید.
- شیپوچین** [بافریداد] بس است التماس می کنم. استدعا می کنم.

ای خدا، پدر روحانسی، رحم کنید... [با صدای
گوشغراشی جیغ می کشد.] خدای من!

تاتیانا [فریاد می کند.] کمک! کمک! اوه، مریض شدم. [اول

روی صندلی و بعد روی مبل ولو می شود، بعد هم مثل کسی
که غش کرده باشد، ناله می کند.]

کی رین [مرچوتکینا را دنبال می کند.] بز نیدش، محکم بز نیدش،
از پا بیندازیدش.

مرچوتکینا آه خدای بزرگ. همه چیز در چشمم سیاه می شود.
[در بغل شیپوچین غش می کند. ضربه ای به در می خورد، و
صدایی از خارج صحنه، «ورود هیات اعزامی».]

شیپوچین هیات اعزامی... آبرویم... شغل و حرفه ام...

کی رین [پایش را به زمین می کوبد.] برو بیرون. مرده شورت
ببرد. [آستینهایش را بالا می زند.] اجازه بدهید من
بگیرمش. دیگر دست خودم نیست. [هیات اعزامی که
پنج مرد با لباسهای رسمی هستند وارد می شوند. یکی از
آنها عنوان را در جلد مخملی اش در دست دارد. و دیگری
کاپ نقره را. کارمندان بانک از لای در نگاه می کنند. تاتیانا
دراز به دراز روی مبل افتاده است، و مرچوتکینا در بغل
شیپوچین است.]

سهامدار [با صدای بلند آغاز به خواندن می کند.] آقای شیپوچین
عزیز و گرامی، بانگاهی به گذشته مالی مؤسسه مان و
همین طور با توجه به توسعه تدریجی مؤسسه، بسیار
خرسندیم. در حقیقت در روزهای اولیه تأسیس، با
امکانات ضعیف سرمایه اصلی مان و با اندیشیدن به عدم
وجود عملیات جدی و همچنین طبیعت نامشخص
هدفهایمان، پرسش هملت به فکر ما می آمد که «بودن یا

نبودن». يك بار حتى پیشنهاد شد كه بانك را ببندیم، اما شما آمدید و مسئولیت مؤسسه را عهده دار شدید. دانش شما، انرژی شما، و هنر ذاتی مردم داری تان سبب شد كه مؤسسه مدارج ترقی را ببیماید. حیثیت بانك... [سرفه می کند]. ... حیثیت بانك...

[مرچو تکینا می نالد.]

[ناله می کند.] آب، آب.

تاتیانا

[ادامه می دهد.] حیثیت بانك [سرفه می کند.] آنقدر بالا رفته است كه امروز می تواند با بزرگترین رقبای خارجی رقابت کند...

سهامدار

هیأت... حیثیت... حرفه...

شیپوچین

دو دست يك روز عصر باهم قدم می زدند، حرفهای خیلی خیلی صمیمانه ای می زدند... او، نگو جوانیت از دست رفته است، سرم از حسادت به دوران می افند.

[با دستپاچگی ادامه می دهد.] و اینك اگر نگاهی واقعی به حال و روز بانك ببندازیم، آقای شیپوچین عزیز و گرامی... [صدایش را پایین می آورد.] شاید بهتر است كه در فرصت دیگری بیاییم... بهتر است كه در فرصت دیگری بیاییم.

سهامدار

[گیج بیرون می روند.]

پرده

۱۸۹۱

امیر کبیر منتشر کرده است:

دوازده ماه

م. مارشاک

ترجمه فرمزد

از کینه، حقارت، حرص، تنگ نظری، حماقت، گذشت، زیبایی و لطافت است که افسانه زیبای دوازده ماه شکل می گیرد. این افسانه، در قالب نمایشنامه‌یی زیبا، شکوه گذشت و وفاداری را در اوج می نمایاند، و از سویی آنچه را که انسان آزمند و نابخرد در اسارت خواسته هایش نگامی دارد، عریان به صحنه می کشد.

داستان از اقتدار دوازده ماه سال در شب پایان حکمروایی دی ماه و آغاز سلطنت بهمن ماه سخن می گوید - به هنگامی که برف و طوفان جنگل را برای شب جشنی در یادماندنی قرق کرده است - تاریکی و طوفان و پرده های برف پایین می افتند و محفل برادران ماهها را از دید آدمیان پوشیده می دارند.

از سوی دیگر، در دژ، «خاتون» که دخترکی خام و نادان و پرده دار بدی است، برآورنگش تکیه داده. دوازده ماه پرده دار نیکی اند و دخترکی که نامادریش او را تا سرحد مرگ برای یافتن گل حسرتها روانه می دارد، در جنگل سرگردان است. نویسنده دو نیروی اهورایی و اهریمنی را رویاروی می گذارد. خاتون در آخرین روز دی ماه هوس داشتن سیدی گل، «گل حسرت» دارد، و دخترک نیز برای اینکه نامادریش هوس داشتن یک «سبد طلا» را دارد، در فصلی که گل حسرتها از زمین سر بر نمی کنند، و اینچنین چیزی ناممکن است، به جنگل پر برف جهنم سرد می رود و...

پیش از آنکه حرفی از قدرت نویسنده در پرداخت چنین افسانه‌یی که بی تردید به تماسی ملتها تعلق دارد بزنیم، باید گفت که دوازده ماه بازگشاینده چهره کسانی است که تنها در خیال نویسنده نبوده اند. بلکه آدمهایی چون آدمهای نمایش را در واقعیت نیز داریم.

به هنگام خواندن نمایشنامه، گاه که حس می کنیم که افسانه از زبان پیری خوش سخن بازگفته می شود و همه آدمیان در آن، از کسانی اند که در سرزمین کهنسال ما نیز هستند.

بعل
برتولت برشت
ترجمه خشایار قائم مقامی

جهان بی انتهاست و ظالم، آنکس که بتواند در این جهان وحشت را زندگی کند، یا باید پوستی به کلفتی پوست کرگدن داشته باشد، یا اینکه تبدیل به مهره‌ای شود در ماشینی که مصیبت می‌آفریند و سرآخر اینکه در صورت عدم سازش نابود خواهد شد.

«بعل» شاعری است که در مقابل ناروایی‌ها و یا در مقابل مظاهر زندگی در حال تحول، تبدیل به غولی می‌شود که شاید پاره بزرگی از زندگی باشد و گاه که نمی‌خواهد مصائب مهیب را قبول کند خود پاره‌ای از وحشت می‌شود. او چون شمشری است دو دم که علاوه بر زندگی آهنین خود قدرت برش از دوطرف را هم دارد.

برای بعل آنچه به نام عواطف در به بند کشیدن انسان ساده و بی‌آلایش مؤثر است، چیزی جز گور متروکی که مرده‌ای نامحترم در آن خوابیده، نیست. او به حق پاناحق کام می‌خواهد و نمی‌اندیشد - نمی‌خواهد ببیندیشد - که بعد از این کامجویی چه چیزی در انتظار اوست. همه چیز، جز خواست لحظه‌ای، برای او محکوم است. این شاید پیامی باشد از برشت که می‌گوید: شعر و شاعر دسته‌گلی نیست صبح چیده از باغچه، بلکه شعر هم می‌تواند ظالم باشد.

کله‌گردها و کله‌تیزها

برتولت برشت
ترجمه بهروز مشیری

کله‌گردها و کله‌تیزها نمایشنامه‌ای است در یازده بخش که در روال تعهدات ویژه روانی و اجتماعی برشت نسبت به مسائل انسانی و حساسیتهای فوق بشری نوشته شده است. درجایی از همین نمایشنامه از زبان «میسنا» (مشاور دولت) می‌خوانیم:

«کسی که از خانواده متوسطی برخاسته باشد، نه ارباب است و نه رعیت، نه داراست و نه ندارد؛ به همین علت با جنگ بین طبقه دارا و ندار مخالف است؛ توانگران را چون تهیستان، مادیون پست آزنند می‌داند. او خواستار عدالت و سختگیری در برابر دارا و ندار است؛ پس برای چنین شخصی، سقوط ما یک آرزوست!»

عظمت و انحطاط شهر مایاگونی

برتولت برشت

ترجمه سینو ملک خانی - مهدی اسفندیار فرد

عظمت و انحطاط شهر مایاگونی که به شکل اپرت نوشته شده، بدعتی است تازه در اسر اپرا و سرآغاز فصلی است نوین در تغییر و تطور هنری که مالیان دراز در خدمت طبقه‌ای خاص بوده و بارزنگ و بوی اشرافی ساخته و پرداخته شده است.

این اپرا در بیست تابلو تنظیم شده و در آن از اعتلاء و انحطاط شهری افسانه‌ای حکایت می‌رود. این شهر را گروهی از «پاندازان» و «دامگستران» در ساحل طلاخیز مایاگونی بنیان می‌گذارند. انگیزه بنیان نهادن این شهر، میخوارگی، شکم بارگی، عیش و نوش، و اندوختن مال و منال است و باچنین تمایلی است که شهر نوین مایاگونی بهترین آوردگاه مردمان دلال‌منش و خوش‌گذران می‌شود.

برشت همراه و همگام با حوادثی که بر این شهر می‌گذرد، ریشه‌های تضاد درونی آن را جستجو می‌کند. انحطاط را در هسته عظمت این شهر که می‌رود به آزادی اعتلای خویش رسد، می‌پرورد و شهر نوین را درگیرودار بحرانیهای پیایی و بی‌نظمی و ناامنی داخلی که بازتابی است از تناقضات شدید اجتماعی، واژگون می‌کند.



فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

دوستاناران کتاب می‌توانند به نشانی «خیابان سعدی شمالی - پست فرهاد - شماره ۴۳۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» باما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را - برایانگان - برای ایشان ارسال داریم.

منتشر شده است :

بغل

برگولات برشت - ترجمه خشایار قائم مقامی

پرندۀ آبی

مورس هنرلینگک - ترجمه فردوس

تبعیدیه

جیمز جویس - ترجمه علیون نوراحمد

تشتی و گشتی

اوژن یوتسکو - ترجمه جلال آل اسعد
موجهر هزارخانی

عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی

برگولات برشت - ترجمه منوچهر ملک خانی
مهدی اسفندیار فرد

کله کردها و کله تیرها

برگولات برشت - ترجمه بهروز مشیری

لوتر

جان آیزنک - ترجمه محمد تهامی نژاد

وچارد سوم

ویلیام شکسپیر - ترجمه دکتر رضا
پراگتی

دوازده ماه

س. مارشالک - ترجمه فرزند



مؤسسه آثارات ایمرکیر